B - 2

از آن پرتو که در غیب است [illegible] [illegible]

اگر از شیر گردون پرتو افکن نباشد خانه آیینه روشن

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] ازان نشانه [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] ستون [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

متانت چرا کرد سنگین ترا [illegible]

ز لعلت روان بخش گردید آب   گره بسته بر لعلش آب حیات

جهان از ظفر آفرین کامیاب   که از سایه‌ات مهر گردد برآب

بهر جا که شاهی هوادار تو   علاج است اینک ز دیدار تو

به دیوار تست از دولت شکوه‌دار   بنازم سپاهی بدین سان بزر

به آئینه گیر از عکس تو نور   سپاهی توان کرد از بخت دور

ز خاکی که از سایه‌ات یافت تاب   توان ساخت پیمانه آفتاب

بود فیض بخش سلام بر تو   که روشن بود

همای سعادت چو جوید مکان   لب بر دستوت شد نشان

در ایوان ز نقش ما قائم   بود جلوه گر گلستان ارم

چو بر دارد صورت شناخت   شده شکل نقش و تماشا نماز

نگارد اگر صورت رزمگاه   نمایش شود صدره کارزار

شجاعت ز صورت هویدا کند   طلبکار دل شکار را کند

کند صورت سینه در دل عیان   که آنست یکجا بر آئینه عکس آن

بزم آرا

مغنی که از رحم زد در کنار — بود شکل جانش ز لب آشکار

اگر مطرب بزم را کرده ساز — عیان کرده از تار آواز ساز

چو رنگ غم از نی زداید ز دل — برفتن بجز غم نماید ز دل

چو سازد زمین خنصر از تر دماغ — کند صوت شهناز دور دماغ

کند شکل آلات مطرب چنان — که سیر مقامات کرد و عیان

کند بزم را چون که زینت پذیر — ز تخت شهنشاه گردون سریر

زهی پادشاه اقبال مند — مجسم شود بخت بلند

شه هفت اقلیم شاه جهان — فلک رتبه ثانی صاحبقران

ز قصر جلالش نمائی نشانه ایست — ز گشت کمالش نکات فصاحت

بقصر فلک قدر شش گوشه بنیاد مکان — کند سایه اش عار از آن گنبدان

به ملکی که نور ضمیرش رسید — صدفهای او خانه گنج سعید

شکوفت خورشید را ابر سحر — که بر روی قصرش نشاید نظر

به هر جا که باد عطایش وزید — زر از خانه چون غنچه گل دمید

به دوران شاه فلک‌شان به هر کشوری　　چو گل مجمری زر نهاد و دری

وزد بر زر گل چو باد بهار　　بسوزد در آتش کیان بخار

ز لسبط حرارت نه بینی دگر　　بسوز نقطی شود چون ابر زرد

در ایوان قدر شه و بهر بار　　که در زنگ و بید خیبر بهار

کند به نوبسی کند اختیار　　مگر با عشق باید از بهر یار

اساس است تا آکه زبر بنا　　بود قصر اقبال او عرش سا

زهی از نور روی طراوت سفید　　صفایی از تو کرم لبت امید

سرور دل و راحت جان تو　　به عالم چه درسگاه باسکان توئی

بود رستگی طبع مسدود زشت　　سبکباری اهل عالم زشت

لبوبیت گذر هر که افکنده است　　به بس علایق ز خود کنند

بار باب کسب سعید و اصحاب ترت　　صریر ورث گفته آداب ترسه

چنین زیرک و کسب سعید این زمره زاد　　نه در صومعه است و نه در خانقاه

بیار ما

بسی از مسجدی رفته تر   ز می دامن افشان رخشان

سامان بدان کو نه کمجه   که از بوریا مسند دار رسته

توکب بابی برامتیاز   معتدم بود براو آیه ناز

بسردا اساسی ز حبت سرا   نداریسی بجز اعتدال هوا

بخلوت و صفا چون حباب   سرا با طراوت تمام آب و تاب

بت جو روی مصفا شود   خط سر نوشتش هویدا شود

و ... ز روان یار   که با آب و آتش ... کاریست

لیلی و جسم مجنون ...   جدا ز آب و آتش دمی چون تو ...

... جو پو جا مع آب و تاب   نشاید بدنیا کم آفتاب

... یت با آب صاف ...   که کوی با آتش جو ...

از کوکب رنی ... نمود   که هر روشنی هم که بود ... بود

... گر شد خلوت سکندر   عرق ... راحت شود ...

روی ... آنکه یکبار دید   ز آینگاه خوشش دل رسید

ز بخت شه تا کامیاب   شود بهر مرز کشور افغان

ز خاکستر گلخن تو قضا   بود آینه و دیده بخشد صفا

سپهر است شفقت که دارد مدام   فروزان نجوم ثوابت ز جام

ز الوان جام تو بر دو هم   ز دو چتر طاوس باغ ارم

بهر جلوت از عکس الوان جام   ملون بساطیت فرش رخام

تمام ابروی کرسود جبین شه   بپای شهنشاه روی زمین

سروران پادشاه جهان   نباشد ثانی صاحب قران

بود خصمش از کینه آتشین   چو کرباسه با آب و آتش قرین

عدویش سزد عافیت راست عار   چو گلخن بتت باد پیوسته یار

ز رویش برو صبح را آب و تاب   چو جای که تابد برو آفتاب

جهان باید از لطف و قهرش قوام   چو کرباسه از آب و آتش نظام

ز خلقش چو گلخن شود بهره یاب   بگیرند چون گل ز اخگر گلاب

ز نفع هر جا که لطفش کشود   ز آتش توان جامه کتان نمود

باد وقت سحر چو بر روی بهار　　ز عطسام بر رو نشیند غبار
بود انشر و ابر را تا فروغ　　ز ره لیسر بود مهر و مه با فروغ

ز سرولت ای قصر خاطر پسند　　ز کرسی تو شانش رفعت بلند
ترا مسیر است کسب ناز　　که در روی تا بود کنگریت باد دراز
اساس زبنیت درین خاکدان　　بود تنگ کشتی آسمان
تو بنیاد عالم خاک از رو　　نشان مید هد غور ادراک از رو
گرفت از فروغ توصیح آب و تاب　　به آنسان که آینه از آفتاب
جهان یافت نور از فروغت رواج　　که در شب ندارد به شمع احتیاج
فروغ انجمن ها جهانتاب کرد　　که شب پایات کار مهتاب کرد
گه سقف تو با آسمان　　جدا نیست آینه ز آینه دان
بزیب رفعت قسم خورده اند　　که مثل تو دوران نیاورده اند
بتو شعشعان بسته دل انجمان　　که او را بیفروزند و قالب بجان

برای دوام بقا و ثبات کلش شد سرشته ز آب حیات

جهان نور بخش و صفا گستری که روید ثمایا ز انشر نوتری

ز طرح خوش و شکل مرغوب نو سر و بلبل طاوس چار و بانو

طراوت که زنجا هوا فزاینت ز احرام باران ورق گاه

ز حسنش عبیر و دیده و قدم کس از رفته زنجا باغ ارم

تو از قد بر و سنایی سبلار دگر بود آفتابش به بحر و بر

محیط کرم بادشا جهان جهان بخش ثانی صاحبقران

شه عدل گستر ملایک خصال سلیمان جلال و فلاطون کمال

ضمیرش بالهام همخانه است خرد روی او شمع و پروانه است

نشد سایه قصرش بر زمین دمد نخل طوبی از آن سرزمین

اگر خواهد آید خدایان وقار شود شعله همچون ستون حجر بار

ز حفظش سعی بر خطا اکنان کمر از دل و دو قصر سوی زبان

جهان گلشن است بر بهای نظر چو بر گیرد او را بود لب سپر

الرفع

اگر نقش والای اقبال او
ز سایه دهد خاک را پرتو

گیاهی کز آن خاک سر بر زند
بجای گلش چرخ بر سر زند

کند قهر او گر بدریا عتاب
بود زهره‌ها جای ناب حباب

سعادت ستاره صاحب آبرو
ز دوربانی نقش اقبال او

بر فوقت مش تا بود لامکان
بود نقش‌ها اثر زبانکان

ز دلکشی نقش خاطر فریب
غنو در دلربای لب ناشکیب

ز نور تو عکس گلهای باغ
نماید خور آینه عکس چراغ

ز رنگ و بروبت لسان حباب
سرا با لطافت تمام آب و تاب

نباتات لمع آرد بدیده کس
بدریای بستر تو باشی دلبر

ز بروی و بد نهر یاد
ز سقف تو با عکس روی قباد

قفست نبند بر تو صبح دم
چو خاکی که بانی بروی قسم

جنب صفای تو بر جبهه آب
ز خجلت نقاب افکند از حباب

تو معشوق هر نقش و نگاری — شکنج زلفش عاشقان نو نیاز

ورت خوشتر از عارض دلبرست — ز بوی خوش عنبر ز زلف و کشمر است

بر رخسار موج چوب چنار — برلب ناخن اندر زلف بر روی

ز اهل بصیرت که اینجا گذشت — که همچون نگشتا به تکبر گذشت

سرا با فرح بخش و دلکشا — هوایت چو مرغ نسیم ز خاطر زدا

و بس فرح بخش جاودان — و شبهای پرخنده نقدان

ورت آید چو قصر ارم زیبدر — فرح را بخواند با بانگ صریر

خیابان دلکشای بو و کار تو — که نقاش و نقش و نور تو

نگار و آز غنچه بر شاخسار — لب پر ز نکته گلشن آشکار

شب و روز و خدمت تا معمور — ز دوام اینجا و مقرون حضور

سپهری و شان جمال آفتاب — ز خورشید و از فلک رفعت است

بهار گلستان نکوی و مکان — جهان بخش تا نزد صاحب قران را

نگین خانه شد کعبه آرزو — لبالب ز گوهر شد از جود او

تا دوم

ولی حرص از آن خانه شد زیر پا … نشستنگه میهمان در او شهریار
بعهد شه کردوران امنیت است … متاع سرا تا رفاهیت است
فراغت بدور شهنشه سرا … چو خوالیگه در خانه ویدها
ز شمع ضمیرش سرای جهان … منور چو شمع از چراغ روان
ز شیران آن کرده حج صفا … چو سایل در خانه اغنیا
بود رای او شمع بزم وجود … که در شب تو شه آفرینش نمود
که دید قصرش شمع در روزگار … که در روز بزم و دهر با دوستدار
کند حفظ او سقف را گرد و … ز نور رخ چون ابر دود اسپند
ز ایوان زلفش معانی هنر … شود عرصه زرنشر از جلوه گر
بهر جا که شد نقش افراخته … در او چون قفس رخنه انداخته
بصورت عالم آرا شاه … کند مجلس بزم را جلوه‌گاه
عمارات آن شوکت دریا شیم … ازان روی دیوار سر کرده
بدرگاه حفظش سر افراز … در خانها چون در توبه باز

شد از خانه‌ها پاسبان برکنار — چو از خلوت آینه برد و دار

کند سیل اشک سار از حباب — بیفشد سر کشد خانه کز خراب

ز بام سپهر افکند مهر را — ز نو نور زآمید اگر دو سرا

گر از لمعه طبع چون آفتاب — دهد عالم خاک را آب و تاب

جهان خانه از گرد یابد صفا — که سر منزل دیده زد توتیا

بدوران آن شاه مالک رقاب — ز ثروت خلایق جهان کامیاب

که جز بیت عمارات به صد آب — جز این فرش بر خانه مخملت

ز جود و شش بهر خانه خورست زر — چو در مخزن جیب عاشق گهر

ز دیوار کوتاه سد سنگاه — جز کبیر و امیم و ایوان جاه

کنون کلبه فقر رنگین است — ندارد ز جان نقش قالبی

که گردید از تنگی دیر زر — نمودار از بوته زرگری

بهر ملک باد و فرمان روا — چو در خانه خویش صاحب سرا

زهی حضرو الای گردون سپار ‌‌ ‌‌ زمین گشته از سایه‌ات روشناس

سپهر تجلی جهان داد و پیرایه‌ات ‌‌ ‌‌ گرفتار خاک آینه از سایه‌ات

بلندی ز تو عالم خاک را : ‌‌ ‌‌ ز تو زیور روز و شب افلاک را

زمین از تو شد با سپهر آشنا ‌‌ ‌‌ وگرنه کجا بود این آن کجا

زمین از تو شد و جهان معتبر ‌‌ ‌‌ بدرگه شود نامدار از لب

تویی از ره پیشا منتخب : ‌‌ ‌‌ چو مضمون برجسته گردون لب

گرفته ز ساست بخت اثری ‌‌ ‌‌ ز تا رون به کیمیا رونما

تو سروی و نرخ که فاخته ‌‌ ‌‌ ز آب طراوت قد افراخته

سلامت ز جو گرفت بنا در آب ‌‌ ‌‌ نماند آب در چشمه آفتاب

ز زان آب خاکت جهانتاب شد ‌‌ ‌‌ گر از دیدنت دیده پر آب شد

غم از دیدنت رفته از دل بدر ‌‌ ‌‌ ز آب گلستان تو سبزتر :

تماشای این نخبه مقام ‌‌ ‌‌ برو رنگ برخشم اهول بدام

ز مینای ... صاحب النظر ‌‌ ‌‌ ز رفته ز پای خود آنجا بدر :

خلایق جهان دلبری داده است | که سایه ز نو دور افتاده است

نشد از تو دور کس از زمین یک گام | نه هنگام صبح و نه نزدیک شام

بسا سر به نور روزی که قدر برفراشت | ز نقش بستنده خاک سر برگذاشت

همانم که طرح تو بنا کشید | فرح رفت تنها فرود آ بآنجا کشید

نسیم برگ‌هایت جو یالت | رخ محراب در تماشایت

نه رفت از آستانت نشاط | چو صورت که شد بافته در بساط

آرایش باغ از او بهار | اگر خیزد از آستانت غبار

بهر خانه یک شاهد عیش و سرور | جهان یافت جا چشم بد باد دور

جهان در نشیمن سر سوی خویش کشی | که پرواز فضایت ز رفعت مبشر

تمدار فروغت همه آن صفا | که چون باز کردند سوی د...

ز دو دیده خورشید تابان شود | خطوط شعاعش ...

فروغت همه گر آینه تاب | بر دوست از پنجه آن ...

ترا دلگشایی بجایی رسید | که قفل از درت وا شود بی کلید

جهان

چنان دلنشین کرده نقش جبین — نرفت از درستی چو نقش نگین
باشد از تو شد نام بیضای هند — ز طرح تو از تازگی یافت هند
بآئینکی تازه شد آنجهان — که گل باد گلشن بفصل خزان
صفا بر دوری آنجهان گز برون — نشد چون تو آن مردم اندرون
بنات تو بسته است از آب و تاب — صفا گشت عشا ز تو چون حباب
ز رنگ تو ای زینت روزگار — جهان شد دل آینه بر غبار
که تا عکس آنجاست هم مرز نیل — ز بس گرد و دیده بیای نبار
ز آبی که بر طینت عنبرست — بگلهای تصویر شبنم نشست
بود در هوا داریت نا صبور — دوام لقا و ثبات سرور
بدون تو بنهد فلک بر سحر — که گیرد دگر ره جوانی ز سر
زهی دیدنی منظر باز تو — سکن گشت بسیر در باز تو
ترددت آنچه کمی حسن زاد تو اند — صفا و هوا اهل بنیاد تو اند
شد این چار در چار ارکان تو — بجا ده تر در نقش و ایوان تو

خم طاقت آن ابروی کج گشت ... نگران ماه نو نعل در آتش گذاشت

ز طاقت بلندی همت قصیر ... برش طاق کسری خم پشت پیر

بدست فلک طاقت آمد کمان ... کمان که باشد ز شش [illegible]

به دیده خویشتن روزگار ... غبار از درت جسته یک سرمه وار

درت بر رخ خلق تا باز شد ... ز لفش [illegible] سینه باز شد

درت باز از جهه خاص و عام ... چو گردون ز اختر منقش مدام

زمین آستانه بوس گرانبار ... فرامش کند حق بهای یار

زمین آستان سلاطین پناه ... ومه مهر را بخت و اقبال راه

بجای قدم بر زمین سر نهند ... سر منت آنکه بر افسر نهند

ز طرح بنای متینت اگر ... شود صفحه کاغذی پر گره

توانست ازان بر ره سیل بند ... چنین گر متانت [illegible] چند

فزود از متانت جهان لشکرت ... که کوه از صدا [illegible] برت

بجنب قرارت ز بی لشکری ... غبار بود سد اسکندری

چو دیوارت آیینه و منظر و دیده‌ات — نقش را بجز صبح ور زد دیده‌ات

سرای شهنشاهی و این ادب — ز روشندلان با تو نبود عجب

سرای شهنشاه عادل توئی — ازان بارگاه شاه منازل توئی

خدا داده چون بخت شاها ترا — بود در خور سدیت تخت شاهی ترا

شد از دولت شاه افلاک رکاب — ز افلاک رفعت نباید خطاب

شهنشاه آفاق شاه جهان — بنایش نشانی ز دست دران

به درگاه قصری جلالش سحاب — ببالد لسقفا شود گرد حباب

ز فر و شکوه سلیمانیش — کند فخر خاقان بدر بانیش

فراخور بقدرش بنائی گر بنا — برون رفت باید ز تخت العلا

فرازو چو قصری فراخور لشان — شود بنالم خاک یک خشت آن

نشیند چو شاهنشهی با جمال — به دولت در ایوان جاه و جلال

ز پا سر او بخشت در آن بنا — کند از مربع نشستن ابا

ستونهاست گوی ز جلمش نظر — که چون سقف بر هشت بازی سپر

رفیع از نظر شد چنان کامکار | که با سرفرازی بود برج و بار

شد حفظ او گر بنای بر آب | نگردد شکافته زودتر از حباب

بملکی که حفظ دلش گشت پاسبان | بود خانهٔ مجنون کمان به پیش سر

ز خاک درش سرمه دیده دید | که می‌بیند آنرا که باید ببیند

قسم خورده دولت بخاک درش | که سر بر نتابد هم از درگهش

چه دیگر بناء ملت اشتران | که خاکش بود افسر خسروان

بدرگاه جاهش که آورده رو | که سنبر از کنارش نشد کام او

چو یابد سر از آستانش مکان | شود جبهه‌اش لوح خط امان

کسی را که او تیره آمد پناه | ز نقشش بپیچد باد سر وانده راه

کند سیل اگر خانه را خراب | زند آتش برق را در سحاب

سر از رنگهاش روشن نهاد | ز رافت نظر افکند در سواد

سیاهی و هم زینت و اعتبار | بهر خانه چون خانه چشم یار

اشارت نماید آن سرمه را | که بر عکس طبعش شد اقتضا

خرد

خلاف طبعت شود ز و بدید • که گفت خانه چشم اعدا سفید

بتعمیر دل کرده ز آن شه شتاب • که سیلاب ویرانه سازد خراب

شهنشاه از خاطر مستنیر • بنوعیست از حال دلها خبیر

کهی سید از شعله شمع هوش • که هر روز از نور چشم و گوش

بدل چند دارد شده میهمان • وزان خانه بگذشته مهمان ما

نه خانه بر باد خطش بنا • به آن کز زینت بر باد با

نیابد ز یک کعبه دل نشان : • کز احوالش بود بیشی بران

نیابد ز یک خانه دل سراغ • که از مهرش ندارد چراغ

بجهدش که سوراغ موری شکافت • کز احوال او خرمنی آنجا نیافت

ولی نعمت عالم احسان او • ز خورشید تا ذره برخوان او

سرای جهان گشت مهمانکده • که چون شد در و میزبان آمده

بود تا که روی بنیاد ز ام • سوی خانه کعبه محترم

چو کعبه شهنشاه جنت سران • ز هر نا ملایم بود در امان :

سوی وی کشش روی امید ما · رسا فیض عامش چو خورشید

زمین دلگشا قصر عالی بنا · که آمد با وسعت عرش سا

بود کنگرش از جبین سپهر · نمایانست چو دندان سین سپهر

شرافت یکی آیه در شان او · سعادت در آغوش ایوان او

سجود در این سرای سرور · کند سرنوشت بد از جبهه دور

ز اطرافش امید حاجت روا · صدای درش سایلان را ندا

زمین را ز دیوار او آب و تاب · چو آیینه اندر بر آفتاب

فلک در بر او بنا شد بلند · چو با رفعتش بهر دود سپند

بقدرش نیاید دو آن آسمان · که با طاق کسرش نسنجد زبان

ببالینش از صدق سر کرده سود · چو دریا جبین آبرویش فزود

چو از سایه قصرش یافت عون · کند کنگرش سجده طاعت ز کون

شهنشاه آفاق شاه جهان · که نازد باو روح صاحبقران

[illegible]

چه در عهد او سهم از جهان پاک شد / به ناخن غول بیشه شاهین برید

جهان دستگیری ظالم خطاست / شو بیله نیاید بسر پنجه راست

چنان بیکر آیینه از دم غبار / نفس را و گرد ریشت در سینه بار

ره جور از بیشه و کم بسته است / به زنجیر عدلش ستم بسته است

بنازم به زنجیر کز عدل شاه / به جنبش شده در ره دادخواه

دل عالم آراست از عدل و داد / چراغ ضعیفان فروزنده باد

خورد و گرز از ابر کفش بجز آب / گریز و گریز و ز رخشت حباب

سر تا سر ملکت بی درنگ / روانست حکمش چو دریای گنگ

دل روشنش آگه از کار ملک / عیان نزد وی جمله اسرار ملک

ز احوال مردم جهان سر حساب / که دونید چه بینند شبها بخواب

در ایوان شاهی لب احتشام / چو خورشید بر چرخ بادا مدام

چو ایوان او سر بلندی گرفت / زمین زین شرف ارجمندی گرفت

تبارک چه اندیشه او آرزو رو / در فیض بگشاد از چار سو

چنین گفت طبع حقایق شناس ‌ ‌ ‌ سعادت سرای همایون اساس

[illegible]

خوشا هندوستان ماوای عشرت ‌ ‌ ‌ سواد اعظم اقلیم راحت
ز خاک پاک او بر رو شستن کام ‌ ‌ ‌ جهان آسان زر بردار و کسب کام
متاع خاطر جمع و دل شاد ‌ ‌ ‌ بسی ارزان بود در اکبرآباد
سواد شهر مشق گرد ته خاک ‌ ‌ ‌ وزان تخته سبق خوان افلاک
هزاران مصر زیر گوچه اش گم ‌ ‌ ‌ چو نیلش رودهای پر تلاطم
بنا زو کرده دوران شهر مساحت ‌ ‌ ‌ سر آخر شود دوری مسافت
سوادش گرفته صفحهٔ چرخ ‌ ‌ ‌ ز طولش منتها شد گاه و نی عرض
چو خور بیرون شود از ملک گردان ‌ ‌ ‌ رود شب در میان زین شهر بیرون
سالن باد اگر بر سو شتابد ‌ ‌ ‌ ره بیرون شدن زانجا نیابد
قوله الله اگر مصر است اگر شام ‌ ‌ ‌ بود یک گوشه از ان محشر عام
در دو سر دیده کم خلق دو دنیا ‌ ‌ ‌ چو بارانی که می بارد ز دریا

در انجا

در آن عالم رسید گنجی زیاری ... که باری در چه ننگی در چه کاری
رسد پیغام تا سوی خبرگیر ... خبر گردد که این قاصد شود پیر
نماز شهر وا رو چند بسته ... که در کاری بناده هر محله
اگر صد دشت لشکر زو برآمد ... خلل در مرز و حاشر کی درآید
نمک دو تنگ خلقش زبرون ... که در ایام ماند و زخورون
چه زین شهری بعالم کس ندیدست ... که در روی زمین هفت اقلیم دیدست
بهر سر منزل از آب طراوت ... همه بر برگ و بر چوب عمارت
زمین شهر آهن ار بر سنگ آید ... بجای آتش ازان آب زاید
ز هر کشور در و خلق آرمیده ... تعدی را نه دیده نی شنیده
دران ازواج و در نعما حسبه ... ز تکلیفات دیوانی اثر نه
ز جرم از مال و حاصل میستانند ... بر پیروان هین دل میستانند
ز بیرون بر کسی گر رفت بیدام ... غریبان وطن بردند از یاد
چه شهری بوستان نو رسیده ... نهالها سروهای قد کشیده

همه چون خانه‌های چشم پرکار پر از روی بسی چشم چو چشمه کاری
عمارتش سر از افلاک برکرد زمین کنگره‌اش سوی بالا سفر کرد
چنان بر رفته رفعت بنا را که ذات زیر پا باشد خدا را
به اندازه باران شده مینا برای کوچه‌هایش فرش خارا
عمارتهاش همه قامت سیم به آیینه دار صورت سیم
بناها سر به سر از سنگ خارا ز هر سنگی هنرها آشکارا
ز نقش تیشه‌ها بر صفحه سنگ سراسر کوچه‌ها پر نقش ارژنگ
ز صورتها که دارد سنگ تزیین نماید بیستون و نقش شیرین
به پای هر بنای آن سر آباد به یک پا ایستاده روح فرهاد
خیابانهای بازارش دل‌افروز به کسب عیش اهل حرفه هر روز
فتاده در دکان یک جهان جنس همه سرمایه دریا و معدن
برون آید اگر یابد خریدار ز یک دکان او صد کاروان بار
به دکانها فتاده بر سر هم متاع شرق و غرب و چین و آدم

الرزم ۲۰

برافتد زانکه مینی ... نه وکامها شرکالای جوانی

بجای دارو از دکان عطار ... تو آن صحبت حدیث بر بار

بیاد آن شر زخوبان گل اندام ... شکفته همچو ... بر کام

به دکان کر افتاد است حرفت ... بسوده بجا مانده شکایت

... شی دلبر نیاز دارد ... که بر ... پیچی ناز دارد

... که بر دون تنها ده انگشت ... هاینه حاشیه ازغرت ...

بت صراف با صد عشوه و ناز ... بنقد قلب ما کی بنگرد باز

به جنس روی او از خرمن زر ... نیاید مشتری اندر برابر

بدین مغرور عاشق زر چه سازد ... بدین بر فن گدای حیله بازد

بدستش نقد دل از هر که فتاد ... درست از وی گرفته خرد بشیر داد

ز تنبول وی ور دم به آتش ... ز عشم بجده ما چون بیره بر خویش

هم بر وعده تنبولیان دل ... که خرخرت خوردن از وی بیت حاصل

بهتر ازی مفت با افترا زنان ... ورق کرده اندن آمده کار ایشان

مه جوهرفروش آن آفت هوش / که گوهر گشته او را حلقه در گوش

چه غم دارد اگر عاشق هلاک است / گهر را چه صدف گر سینه چاک است

بت خیاط شوخ جامه زیب است / هنوز بر قامت عاشق نه زیب است

بتان را خار در پیراهن از اوست / گریبانها که در دامن از اوست

بتی زرگر بآن عاشق گدازی / سراپا راحت است و دلنوازی

عرق چون از رخش در بوته ریزد / گل تر از میان شعله خیزد

زعشق بسته دو لب چه گویم / ز دزدان لب بریده محبوبها چه گویم

تر و تازه شگفته آشنا رو / لبان سرو دایه بر لب جو

چراغ حسن و سودای بازار / بتان خانگی آیند در کار

بتان را چوب تیشه زاده / شکیب عاشقان بر باد داده

همه افغان سبب عاشق نظاره / به مستی زلف در رو کج کناره

عزوه حسن با جبل مثالی / چو گرد و جمع نتوان زند کانی

قضا روزیکه نقش خسرو لب / بجز لب را چه تا نت آکمر لب

بیاید تا کند رسم از القاب — کشد شمشیر شان از الکتاب

باشد چون سر تیز گرزان وزن زر — که بر فرق سر بود بند شمشیر

ز رفتن روده بر ترکیبان بیب — ضعیف مسیبا بیدالهی بند ترکیب

نوبا کرده از گل عار و ارند — کاشند از شیره با فرو خار ورند

سبب زاوها و در پرده شرم — لبان تیغ تشنه ندو بر نرم

به چون شعله خون کرشند و مغرور — چو بوی گل به رسوایی مستور

ز در خلوت و کرور بر جمع — بعاشق آشنا چون شعله با شمع

بو گل خوش روی و خوشبوی شگفته — متاع صبر عاشق پاک رفته

بین نه ز بغر سبز سر است — زر و در بوز ران محبوب دنیاست

نار تیا شیر هایک در بابیست — خراج کشوری خرج سر است

عار الشر که باشد روبرو یا — قوی گردیده زانسانیت دنیا

بیان هایک بر حفت سیر آیند — کردستان و در خراسان میستانند

نقش ز نامت و وز آزار — که شد بسیار بر کاوزمین تار

نخستین قلعه آن سرکوب افلاک ... که بالا برده نام عالم خاک

بگردون برج او پیوند بسته ... چنان چون آسمان کز آینه رسته

کسی با کوه او را چون شمارد ... که هر سنگش شکوه کوه دارد

بنا دستان نیاید در نظر کوه ... که حرف این نباشد بر سر کوه

جهات اربعه از دروازه‌هایش ... گدای سر ره فیض جانفزایش

برفعت سرفراز روزگار است ... برای سایلان چشمش چهار است

ز یک دروازه‌اش چون بست سایل ... ز دیگر یک شد قیاس آن حاصل

صفا اندوده دیوارش جلادار ... تمامی عکس شهر از روی هموار

چه دیوار که لب تشنه او ... ز موی دور زنخالی صفحه رو

از آن سنگش بسبزی میگراید ... که رنگ آتش از روئی مینماید

بسنگش صحبت آتش اثر کرد ... که چون آتش سوی بالا سفر کرد

فلک شد هرچه بود از لعل اختر ... نثار کنگر او گوهر و سیم

زمین را هرچه بود از گنج مدفون ... بپایش ریخت حتی گنج قارون

ازغنا

برعنائی و خوبی از جنان گذشت   که چون خندق بگردش میتوان گشت

بنوعی کنگرش سر بر فراشت   که دایم از شفق بر کف حنا داشت

سعادت دستیارش باد پیوست   که با کف الخضیب افتاده همدست

برفعت گرچه رشک آسمانست   ولی خاک ره شاهجهان است

شکوهش را نمیداند چه کم بود   که در بتخانه هم بر شأنش افزود

چه روی کرده نقشش در بنائی   که قصر شاه والاش سربلندی

شهنشاهی که از اقبال سرمد   چو تاج از بادشاهان برسر آمد

بدستش چون خدا کار جهان داد   خطابش نایب صاحبقران داد

تفاوت در میان این و آن نیست   کز اول تا دوم ره در میان نیست

بعالم کیسر و کشورستانی   یکی با حضرت صاحبقرانی

همیشه بهر حق در رزم کار است   که سایه تابع ذات است ناچار

فلک سر طوع و رغبت شد غلامش   بنقد ماه زد سکه بنامش

خراسانی کاشکارا ز روی ماست   نمیگویم که میگویم گواهست

بود بر فلکش پایه هم بدر پا — همین نام مبارک شد از
زهی نامیکه از عون الهی — مسخر کرده از مه تا بماهی
یکی برج شرف ماوای شاهیست — که ز رشک قبه اش بر اوج ماهیست
ز نور قبه اش خورتاب گیرد — ز رشک مرمرش ابر آب گیرد
همه ما جله و رحالش گشاده — تماشای در و چشم آز داده
بگردون بر جبار از اوج پایه — ز رشک این همایون برج سایه
همین برجی که رشک اولین است — چنان در دلگشایی بی نظیر است
سکه‌ها مشتری لفظ است خوانی — فتد در پره اش موج روانی
ستونها جمله در قبه از زر — دمیده از سپیده مهر انور
ز چینهای طاقش چشم بدور — بدرگه چینگش از روزه فغفور
ستاند شاه چون باج از سلاطین — رسد چینی خراج از کشور چین
طرحهای طاق از چشمه و زر — فروزان چون نطاق چرخ اخضر
به پیش رفعت شاهنشاه والا — کمر بسته است شد از نیخ ثریا

از برکا

برادر بشنو که باید مقیم بود — که تا بت این کمر را باز بگشود
چو اندر کربلا مرغ و ماهی — کشیده خوان نعمای الهی
بسو خوانش رفته از مشرق و مغرب — دو عالم بر کنار شهر از دو جانب
دو جانب شهر در دریا میانه — که در رحمت بحر بیکرانه
گذر بر خوش نشین چرخ از مه و مه است — که بگذشتن از جولانشه دست
ز گشتن پل بر روی آب پیکر — بسان کهکشان بر چرخ اخضر
ز کشتیها که هر جانب روانست — به دریا بیشتر از شهر خانست
ز کشتیهای گردون سیر پرکار — بناها بر سر آبست بسیار
درین اندیشه حیرانست ادراک — بنا بر آب و سر رفته بافلاک
کمان پایت ولیکن تیر رفتار — که دید ایشان سبکسیر گرانبار
که سیر شهر بود بر تیر لنگر هم — بمرغابی بریدن داد تعلیم
هلال عید را ماند بصورت — که در دیدن برو از دل کدورت
بسی گشتن از دل غم بدر کن — سوی باغ جهان آرا گذر کن

برای رونمای این گلستان | خیال یار را از دیده [illegible]
نسیم گلبن تا رفت هر سو | حباب خون شد چون غنچه خوشبو
نهالش را که طوبی اخضر است | ز شرم باغ جنت صد [illegible]
هوا لشکر گلشن روان بخش | نسیمش مغزها را عطر جان بخش
ز شادابی این جنت گلستان | میان شبنم و گل [illegible]
و خیابانش که سر برابر برود | ز راه برگ دایم آب خورد
زمین در سبزه سبزه در ته گل | نهان گردیده همچون نشاه در مل
هوا از پرتو گلهای الوان | لب قوس قزح بگرفته سامان
شرابها را رواند ز جام لاله | که در رنگ دواز تاثیرش پیاله
گل خورشید کامد عالم افروز | به پیش لاله‌اش شمعیست در روز
گر از برگ بهارش را ندازد بستر است | سرا با دیده و حیران خویش است
چه نرگس دیده روشن [illegible] | ازان گلشن بتو انگور و انجیر را
ز ساق آن قلم ساز دا گر | دوات تش ز ناف آهو زیبد و بس

اتمم

نشستم جام زرینش برابر می — عیان زرگر و نشر وارد بیابی

باده تاکرا باشد اراده — همیشه جام برکف ایستاده

بشکل ناف آما ناف آهو — میان لاله نیفش گرد و بید خوشبو

نکو نرگس بخوابی چشم یا بخت — که زحمت او چنینه جرا بغت

چه چنینه سنفو سنعیت یاد و دو — که تنش میبند و زخم میخود

نمایش تا کلش قد برافراشت — زمیر قمری که هوای سرو بگذاشت

تکلی چون چنینه ازوی میتوان چید — چه خیر از سرو بلی برمیتوان دید

زباغ خشک از زمین گل بروید — زفرقش موی از زمین لیس جوب روید

بصورت چون گل خورشید زرد است — ولی گل را زخجلت سرخ رو است

نشنید کلشاخ چنینه بلبل — شود موی و باغش نکهت گل

به پیش قامت او سرو کشمیر — ز پا افتاده باشد زمین گیر

بهر باغی که روا آرد نسیمش — درختان را کند صندل شمیمش

ز برگش سایه تا برخاک افتاد — زمین طومار مدح خویش بکشاد

نهالی را که اینش برگ و بار است　　به خاک پای او روی بهار است

ز سوز و ناز نظر در یوزه دارم　　که وصف بوستان را می نگارم

نهالش کز لبش افتاده موزون　　کجی را برده است از ریشه بیرون

نهال بوستان زرد و زلاله　　خیاره وار مسکین و جلاله

ز بهر خوبیش چندان منبع دست　　که افتد بر زمینش پیمانه و دست

نکسبر در طبع مسکردم جو بر کار　　که با هم بهر تدویر بش بوده

لب سبزی قبا دست بوست　　که با چتر شنینا هنش سر است

اصحه گلزار معنی فکر کرده　　که یک گل لایق دستار او چه

گلش چون چشم ترکان تنگ خانه　　برای مرغ نکهت آشیانه است

ز چشم بد بود این چشمه مستور　　که بویش رفته چون نور نظر دور

گلش در رشته فکرت کشیدم　　دماغ از نکهت آن مست دیده

ازین گل رشته چون زرینه بذیر　　که را بعد ازین دور بر گزیده

چو محبوبان سرو بر لوا ز　　از آن که طره کاهر تا رساند

زبونی

ز بوی نشر ناف آهو خاک گلشن | ختا را منتها رشک بر دل

هر آن ریشه که سر زد عطر از این گل | ز بوی خویش شد بیتاب بلبل

بتحریک نسیم افتد دمادم | از این گلها بر عذار سبزه شبنم

نسیم بر نهال شاخ تا وزیدست | گلستان را بزیر گل کشیدست

گلش از باد چون گردد هوا گیر | تو گوئی برجهد مرغی بشبگیر

زمین باغ را تا متن جدول | هزاران گسترانده فرش مخمل

عجب نبود ز شور بلبل زار | که مخمل را کند از خواب بیدار

که بر هر نهال این گلستان | بتجدید خودش را چون غنچه جان

ز بیش گلبن او بال طاوس | چو برگ گل کند هر دم زمین بوس

همیشه جدول از عکس ریاحین | نماید چون پر طاوس رنگین

چنان رنگی بروی کار آورد | کز آبش کاغذ ابری میتوان کرد

همیشه تشنه‌اش از سبزه تر | بگردد دور چون از تیغ جوهر

ز گلهایش که صد رنگ آشکار است | صد عنابش نقش بهار است

نسیمش عطرسایی چون کند سر | زغنچه پیک مست آید تا درون زر
ببالیدن نهال از سرو و تقصیر | کشیده عنق بچالش بزنجیر
ز هر سبزه که گل رست ناچار | که زیر پر بیست طوطی را زمنقار
نخو با سوسنش بر کرده آن رنگ | که بر دست از دل تیغ خود بیرنگ
بهر سو خوشه نظر بر هفت کرده | عجب رنگین برون آمد ز پرده
بنالید راکه بر برگش بود گل | دمید آتش زخون خویشش سبل
رگ سرخی که از برگش عیانست | لب سبزان شده و رنگ پانست
ز رنگ آمیزیش باغست رنگین | ببازش خوانده طاوس الریاحین
سراپا همچو شعله در گرفتست | چنان آتش ببرگ تر گرفتست
ببام طاس تاج خروس جعفر یار | نشسته با هم اندر بزم گلزار
چنان با سم لب پیارانه بردند | که آب و چمن با سم نخو روند
در آغوشش همه از مهر با | چو یا قوت که اندر سنگ نایل
برای شاهدان این گلست | بدست کرد همه حسیره پاش

چو پیمانه

چه پالیز دشت ضیمر سبز بسته   دماغ از نکهتش در گل نشسته
میان جمله گلها سرفراز است   زبان برگ او بر گل دراز است
گل گندم نغمه بیدست موشم   شکفته چون رخ یارست دائم
ز سبز و در پایداری بر سر آمد   ز عیب بی‌وفایی گل بر آمد
ز میوه‌هایش ثمر بر سبزه غلطید   ز بس مستی معلق می‌زند سد
پر از لیلیت باغ از سرو موزون   تعبث بید مشکش در زید ست مجنون
مدام از جوشش گل بیژن زیر زاغ   فتاده گل بگل چون پنبه داغ
نهال نخشه از سر خوشش سرمست   دل طوبی ز رشک او دو نیم است
ز شاخش دسته دسته سنبل تر   فرو آویخته چون زلف دلبر
بهر برگش چو انگشت هنرمند   نهاد ایزد جدا خاصیت چند
چنان پر منفعت گز ریشه تا برگ   علاج سیری است و داروی مرگ
اگر در سایه‌اش خوابیده بیمار   بخ از خواب خوشش گردیده بیدار
زمینی کز نسایه‌اش سایه پرورد   زخاک آن زمرد می‌توان کرد

بهار باغ اندر شاخ گل شکست / گلستان از نسیمش نیم مست

بسبزی چون کف ارجمندان / بر غنچه عطرت هست بهندان

خیابان کرده باشد فرش از سنگ / بر از گل گشته همچون نقش ارژنگ

که سنگش یکسره هست آینه کردار / بود عکس ریاحین زو پدیدار

از آن آب طراوت آشکارا / نمایان موج از و مانند خارا

برین گلشن که زد بر سر که انداخت / خیابانها ز جد و دل بازشناخت

درین فردوس قصری دلفریب / که چشم از دیدن آن ناشکیبا

صفای خلد فرش آستانش / گرفته دلگشایی در میانش

سه جانب گلشن و پیشش دریاست / که هر سو چشمش خم زلف فرح زاست

در و دیوارش از تصویر گلزار / در و باید نشستن رو بدیوار

که نظاره این قصر دلکش / گریزد غم ز دل چون دود از آتش

ولی درد دل بجا ماند همین درد / که نتوان چشم دیگر عاریت کرد

در آن حوضی پر آب زندگانیست / که موجش را جز از ساحلش نیست

دو چشم

بود چشم جهان بینش به نزهت خوشتر — کند موج او دو گردون را بجوش

ز بس فواره‌اش آبی برد تا کوکب — روان همچون دعا از لب

هم از اول آمدی باران ز گردون — زمین بر آسمان میبارد اکنون

ز بس تردستی و صنعت نمایی — ز آب انداخته تیر هوایی

زمین تا از وجودش سرفراز است — زبان او به گردون خوش دراز است

ز وصفش چون توانم بود خاموش — که بین فواره بر سر زند جوش

بتوصیفش زبان را تاروا نیست — زبان فواره آب معانیست

بنای گلشن و این قصر والا — شد از ممتاز دوران مهد علیا

فرشته عصمت بلقیس سیرت — چو مریم از تقدس پاک طینت

جهانش ز اهل عالم برتری بود — که با شاه جهانش همسری بود

چو بانوی جهان بلقیس دوران — بجنت رفت از بزم سلیمان

همین جنت که از وی گشت آباد — به فرزندی جهان‌آرای خود داد

همین و بنده سنه سر شلی — ز امر یادگار مهد علیا

بر اوجی سر بری خورشید رو را · به عالم نشان خود از بر نعمت

... این تا ... · ... شهنشاه عالم

... سایه بادا ز اقبال یزدان · نشان تا باشد از خورشید تابان

نمایید گوش ارباب هوش · یکی قصه دارم بسم دار گوش

حدیثی سر از زبان وقوع · بگویم بتو از زبان وقوع

حدیثی ز دوران پیر و برنا یکی · بنقلش زبان قلم نا یکی

ز هر قوم من این نقل شنیده‌ام · منم از عمل شنیده‌ام ز دیده‌ام

چو آراید این قصه نامه را · شمارند افسانهٔ شهنامه را

مباح شهنشاه گیتی فروز · شه معدلت گستر ظلم سوز

شهنشاه آفاق شاه جهان · فلک مرتبه شاه صاحبقران

در پشت ملت و ملک را فخر گاه · جهان پادشاه و ظل اله

جوان بر سر آمد چو خورشید سپهر · جهان از رخش غرق انوار مهر

جهان

... روی محمد — لب جوان ز ... رفت

ستادن سپاه و وجوه — فتادند به سجده بر روی کوه

که سجده شد نقش جبین — شود آید بر روی زمین

خلایق چو بعد از زمین با شور — برقصند و رقصند خود جایگاه

کسی از نظر فوج لشکر گذشت — که هر کو دست بگشا و برگذشت

به عینان جنگی در زشت — در آن موج ماند قیامت

چو سیر جبال انگار شود — به عالم قیامت هویدا شود

فتادند فیلان جنگی بهم — که فیلک خطر نماند عدم

ندیدم چنین جنگ و نیز رستخیز — نه صلح از تغافل کرد و زبر

چنین گرمی شعله سینان — که آتش نیارد شود در میان

ز نعره دلیران کله بر کنند — که آتش ز صد ... باز جگر

سپر پاره و خرد و ناز ... — ... گردن ... تن نشان

و دار و بر سینه هم او بستند — به یاران هم خون هم ریختند

زروی برطشت و زد قاقان تمیدم — چنان [illegible]
ز بس زر خاک مملو گشت از برف — شد سیمی بالا شکافت
چو شد سد ره تا سما غبار — بفرمود شاهنشه کامکار
ز شهزادهای سپه احتشام — بر آیند بر توسن خوش‌خرام
ز قصر شریعت سوی میدان روند — به نظاره جنگ فیلان روند
وزان محشر عام هر یک دلیر — رسیدند آنان کمر بسته شیر
وزان عرصه تا به فضا — گرفتند جا چون ثوابت جدا
بصولان جنگی نظر دوختند — وزان جنگ بس حکمت اندوختند
گرفتند تعلیم از فیل مست — به فوج غنیمان فکندن شکست
که را بداری ز روز مصاف — اگر رو برو بر خورد کوه قاف
چو این جنگ از کینه بر پا شود — سپاه جدل طی مسکینت زود
برآیینه خاطر شاه تافت — که باید بآن عرصه خود هم شتافت
مبادا گر شهزادهای دلیر — شمارند فیلان جنگی حقیر

دلاو

بیاراسته بزم برفیق همه   که باشند امیر و بزرگان پری جابجا

جنیبت طلب کرد و بر باره بر   زمین بوسه گاهش ز هر جا بجست

درآمد چو بند آهنین برق بر   بپا کرد و از سایه اسپ تیز

سراسر بزرگان و گردنکشان   دوان در رکابش بسعادت نشان

سران در رکاب مبارک شه   بدلشان ز شوقش تا بر نرسید

بآن عزم چون شاه درگه رسید   زمان عنان سکاور رسید

خبر چون از مقدم شاه یافت   باوردن ورد بدپا شتافت

ز بس سکنه سایه پادشاه   بدل شد بآرام جوش سپاه

شد آشوب آن رستخیز   لعیلان جنگی ز گرد و ستیز

زمانه بسر ز جنگ بر داشتند   ولی چشم بر یکدیگر داشتند

در آن وقت شطرنج روزگار   که منسوبه چین بست و باز شمار

بنوعی دگر فیل این عرصه راند   کزو منتشر معقلهات شه

دو جانب قضا زان حر فیل سپ   بسوی شند او ... زیب

بخشم [illegible] آید شه [illegible] / پلنگینه بند [illegible]

چو جوشن درع خدنگ زینه / بپوشید از زره کینه رو

صف بارهٔ عاق و رستم بدید / بنشاند [illegible] صوت رسید

بر بنی زجا تک بر نوش شد / زرآه جین سیل یکو نشد

ز پیش عنان تکاور بتافت / ز بر و سپه آسمان بر شتافت

به بکتین شیشتر ز سر چو بر / بجنید جز خنجر از بیکرش

بچشم جهان و هر تاریک شد / بخورشید آن ابر نزدیک شد

چو زین شیشتر چیر را جا نبود / درآویخت تا شد آتش بدود

یکی نیزه بر پیشان تافت / نظر از هر کسی غیر تیشر یافت

جهان شد ز قدرت به [illegible] تیر / سر جست از آنجا بر خنجر

ز سیب نیزه از سر شد نهان / شد سرگشت [illegible]

ازان رفت سر نیزه شد [illegible] شیر / برون رفت مستی [illegible] شیر

وزان کوه یکباره پنهان شد ستان / دگر بار بر رفت آن [illegible] کلاه

ازو

ز برق سنانش آتش ...   بخاک رهید آن ... بود

ز خرطوم اندر آفت بجان   فتاد و سر شهزاده ...

گرفتش شهزاده بر وی سوار   ز بیم آب شد زهره روزگار

بیفشرد بر آب دندان کین   برآمد خروشش ز ارکان زمین

بر آن اشتر شهزاده کامیاب   مقارن چو با صبحدم آفتاب

چو در آب مانند پولاد [illegible]   چو شهباز از رخانه زین بر پرید

تا سرش که بر خاک بار افشرد   روان دست جرات بشمشیر برد

علم کرده شمشیر بر وی دوید   گران سوی قتلش ز شمشیر رسید

چه بود پسندیده بر دلان   که گیرد یکی را دو تن درمیان

ز ردی مروت از دو دست داشت   بیکبارگی تیغ شمشیر گذاشت

بتکلیف فطرت دلیری نبود   ببین کز تکلیف بروی نبود

درین مسن اگر بود افراسیاب   ... شمشیر از دو ... فیل آب

نیامد ... خلاق بالا و پست   ... عمر ... فیل مست

نیابد بجز بخت قضا و قدر — هر آنکه بروی شود کارگر

چو ابر عطا ریزش شود خشمگین — ببارد بر افلاک و ندای کین

خبر بین ز چرخ نجوم آن بر جدل — در آن راستیست و سبیل

جدل با چنین قند خصم قوی — نگردون ستیز است تیر گوی

در آغاز و انجام او کردگار — همین دید شاهنشه کامکار

از آن سر دل چون بدید این هنر — بفرمود مفتاح گنج گهر

سر بر دراز عزت بگردون رساند — بر و فیض بالا جواهر فشاند

نظر کرد شاه آفاق شد — بر دانکی در جهان طاق شد

بسر اکه نه سنجهار کشاد او — الفقد ف بدر و نیز و وجب

گدای گر بود از طلب در تعب — یا ب گهر دست و ستانی طلب

چنان چشم حرص از گهر گشت پر — که مثر کالش چو رشته در خنده بید

فقیران در بس گنج اند بنشسته — سستند از جواهر بر افروخته

چنان داد همت در آفاق داد — که دست طلب از گرفتن فتاد

وبیاد

بیاید چو این کار ... سرو ابریم بهر دعا بر خدا

همیشه برادر زنگ در ... بماناد در ظل عبد اللهی

وزیر جهان شهزاده کامران ... مسخر کند عالمی تا جهانش

چو اقبال از نظام افلاک برگشت ... که بخت ابشبنم سر گشت

نهال دولت او این بر آورد ... که از فر دوران غبار آتشش برآورد

ز معزوری و مستی و جوانی . ... نشد کج براه زندگانی

بکیو مینای پاک دستگاه ... قدم از شاهراه خدمت شاه

رشته شاه جهانی کامرانی ... بهار گلشن صاحبقرانی

ز فرق و دوشش انوار تامید ... فروزان همچو نور از تاج خورشید

بدستش خاتم فرمانروایی ... چو اختر بر فلک باشد خدایی

آرد نشیر نگین گوهر خیزد ... آغوشش صدف دریا بریزد

بسر ز استقبالش سر گران کرد ... هر آن سر سرکشش که بر آستان کرد

...ت اینکه به سینه شمشیر او ست　　ذوالفقار کرار او ست

... چون از تخت ناز　　... آستان بوسی سرفراز

عقاب شد بشاه چرخ ادرنگ　　شکار ... او اگر کرد آهنگ

پای عزم آن خورشید پایه　　بتسخیر دکن افکند سایه

آمد بتسخیر لشکر از ها　　چه لشکر تند سیلابی محابا

زمین را شد محیط آن بحر خونخوار　　غریق طوفان شد گرفتار

بزرگ و خورد آنجا در غم جان　　بسان اهل کشتی گاه طوفان

سلامت زان ولایت رو بر تافت　　خرابی در روی از هر سوی ره یافت

ز یکسو موج لشکرهای شاهی　　ز دیگر سو فلک در کینه [illegible]

فلک چون پایه [illegible] بجهان بود　　زمین خواهی چو دیگر بندگان بود

سپهر از بهر خصمی چون کمر بست　　ز هر سو راه فتح الباب دربست

[illegible] از ابر و باران انجمان [illegible]　　سر کوی [illegible] آید ز آسمان [illegible]

هوا گر لکه ابری جلوه میداد　　به سیلاب آب [illegible] چون کاغذ باد

بحال ازل

بحالت رسید از عطش تشنگی — سوی مرگ شد آب [illegible]

ز بس بود قطره ابر تنگ — شد آب چشمها بالا [illegible]

مزاج عالم از خشکی چنان شد — که سیل ما چه [illegible] روان شد

اگر ابری بیاراید فضا را — نطفه [illegible] قطره [illegible]

به خشکی شد چنان ایام مجبور — که از [illegible] شد [illegible]

دوات از بس به خشکی مایه دارست — رقم از زیر [illegible] خط غبارست

غبار از بس بر آب جو نشسته — [illegible] زنگ بسته

چنان بر آب شد آتش [illegible] گیر — [illegible] شد بر آب شمشیر

اگر [illegible] نشین بود — [illegible] نشین بود

ز بوی آب را افسرده غیرت — [illegible] عاشق [illegible]

چو از بسیاری آب اندک اشکروست — [illegible] سبزه و [illegible]

ز خشکی با زبان داشتک بلبل — [illegible] گل

دهان غنچه جز باغ و بستان — به خمیازه شد بر آب [illegible] :

ز سنگینی که زین ایام دیده / بلرزد می‌بند با اشک دیده

رطوبت رفت لیت اندرین خاک / چنان تا به شد عالم هلاک

ز کشت و کار دهقانان کسی کو نه دید / درین تابه که داشتن دانه روید

سحاب از برق اگر صد تیغ میخورد / ز نم آب نکشید کس مستنیر

زمین چون مهتابه زابر که چو بد / تلافی یا بکدی کرد خورشید

ز بی‌خاکی بجو غذا فروخت / ز دو دانه سپند آسا بسوخت

جهان لشکر نما با تیغ امانت / برون آرد و سر ز جیب آفتاب

درین ویرانه باغ پا سر دوش / نماند هر که تنها غنیمت آخر

درین دشت القدر تخمی را افتاد / همه یکجا شد و یک نخل بر شد

گرامی نخل نخل قحط عام / که برگ اوست بار برگه ایام

تعالی الله زهی نخل تنومند / که بر چندین ولایت سایه افکند

دگر ... بساز حکم تقدیر / ز قحط خلق ارجان میشید

ز تنگی که فقیر و که غنی بود / بجز ان رزق او هم عذرونی بو

ز بالا پا

بلا نالی و بن بر روی مدام — بسی چنید چون بیدا کنم

بسکه نان جان مستان را به مینه — ز لفظ را نی نسیم امیر بو بند

بیلو زاهد از آسمان یزدان — سیلی آید بکبر عنان و منال

خورشی چون اره کراز چوب بود — بسر را چند بین کتا کشر رو موز

حدیث گوشت نام بان الت — دهان زیر گوشتی دیده زبالت

بین کریا فتی آنکشت حسرت — بان یک ها سفته سکروی قناعت

دهان مقلب از دکان خرالست — کر بزم می پستان بکبالت

زند پروانه چون بر چراغ — خورد بجسه کباب بی پروانه

بیا و طعمه زنبسر کرده پرواز — بسینه داغ حسرت سوخت شهباز

هدف کرز استخوان کروی کمانداز — هما با تیر کشتن کرم اشکار

نهادی فاخته در ربن ازان — برون می آید از طوق زکردن

چو منعیماند بدانه حسرده گل — رزان رو عاشق گل گشته بلبل

نقط بر خط چو مرغ خامه میدید — خیال دانه آتش میکرد و میرسید

چنان شیدا کند بر بوی آرام | که بر مرغ گرسنه دانه شد دام

تسبیح الفت زاهد ز دانه است | حدیث ذکر و ورد او بهانه است

از آن ره ورد شامش شب هم آید | که تسبیح دانه از وی کم آید

دهان آسیا از دانه پر تر | تنور از خوردن نان جام الدر

چو انبار جهان از غارت کشت | تمیز نان نشد جز سیده خاک

اگر چه خاک بسیار آدمی خورد | بنی آدم تلافی عاقبت کرد

ز جنس خوردنی از پخته و خام | همین خشت است در دکان ایام

چو نان امنیت ننگ نا نخورش نیست | بدین برگ و نوا خورشش توان زیست

چنان شد عام رسم بینوایی | که کس را نیست عار از گدایی

همه عالم گدای نان و نان گو | بغیر از قرص ماه از نان نشان گو

چو شکل نان ز قرص ماه پیداست | ز تاثیر نظر بر آسمان کاست

نظر چون قرص مه کرد تا داج | ز نان شد فلک سرگشته مه

دهان زان نان ز خوردن بی خبر بود | که گفتی آب صدف و دندان گهر

زبان را

زبا برکه و بنهار رفته از کاشانه   ز خشخاش باز مانده همچو سوفار
اگر از خانه بر خاستی بود   لب ناف کعبه چو رشته زنان بود
[illegible] عبا نعمتها بدل شد   ز تنگی سفره مردم بغل شد
چو نان پنهان خورند از سایه خویش   که تا باشد غنیم سایه خویش
بزانو کاسه سر چون رسیده   زمانه کاسه همسایه دیدی
عجب نبود از این تنگی احوال   که مادر شیر بفروشد با طفل
خورش گر گاو و به زر هر وقت بود   همین چرخ دنیا را دوره بود
اگر خواهد خورد گندم تنور را   کسی باید که بفروشد عصا را
نخواهد هرگز این حق رفتش از یاد   اگر سیلی خورد شاگرد از استاد
چو نان باشد عزیز و میهمان خوار   که را خود چه باشد قدر و مقدار
به هر دو لب که از حد برد ابرام   گدا از بیل او بر شد زد و دشنام
ز شوق نان درین قحط آنکه میمرد   کفن با خود بجای از سفره میبرد
چو کار از کند گم شد در جهان تنگ   سوی گندم گروند آهنگ ::

خوشا ملکی که آنجا هر که پیوست ز دست انداز هر درد و غم رست

که آنجا کس ز قحط آشفته حال است اگر قحطی بود قحط ملال است

در اقلیم وجود عالم غریب است غریبان را همین خواری نصیب است

ز یاران وطن پیغام آمد که ای سرگشتگان العود احمد

ز بس خواری که زین غربت کشیدند وطن را باز بر غربت گزیدند

غریبان دیار زندگانی سفر کردند همچون کاروانی

حباب آسا درین دریای پرشور شد از سر تا هوای زندگی دور

چنان جا کرده در دل ذوق مردن که شمع کشته نتوان کرد روشن

بعزت خواب را در دیده جا بود بدین نسبت که با مرگ آشنا بود

چنان راحت فزا گردید مردن که دشمن هم ببخشد مرگ دشمن

بنوعی رغبت مردن فزون بود که دیدار طبیبان بد شگون بود

که تسلیم جان هر بیمار خوشخو شکفته همچو گل در دادن بو

چنان بشتافت سوی لب جان ز تن رفت که گفتی بر زبان از دل سخن رفت

از

شراب زندگانی شد چنان تلخ
که زاب زندگی گشتی دهان تلخ

ز شیرینی گریزان دور و [illegible] مرگ
شکر خوانی بشد با شکر مرگ

عجب نبود که با تمهید اسباب
بذوق خوش شیر گردد کشته سیماب

عدم را بر وجود آنکس گزیند
چو شمع از زندگی آزار بیند

و با جاروب رفت و روب برداشت
درین محنت ز یک زنده نگذاشت

بخاک افتاده هر سو مرد و عریان
چو سال و برگ ریزان صحن بستان

ز بس در کوچه و در سر بزرده افتاده
نشان از کوچه تابوت میداد

زمین میدان زرین گشته یک سو
زپا افتاده در هر قدم است

بساط خاک شد چون بزم باده
بهر سو گرسنه مستی فتاده

سیاهان دکن چون موج سوهان
فتاده در گذرها خشک و عریان

برون نا رفتن از منزل فتوح است
کنون هر کوچه سوهان روح است

اگر شه هم قضا بیند سراسر
سر اگور و کفن بودی میسر

کفن را تا کفن دوز النج آورد سر
به بند پاره رفت هستی خویش سر

بکار خود بودی مشغول عالم — که دست از زندگی شستی ویران حال

فغان اندر زنان نوحه گر بود — که در کوی خموشانش کند بود

چو گورکنده را آماده دیدی — ز بر آنجا که گورکن خود وا کشیدی

بجا ناخوانده حافظ عشر یاسین — رسانده الحمد هستی را بآمین

زواد در دست چون فتنی پرستار — فتاده مرده بر بالای ستبار

چو بر مرده گرستی شخص غمناک — فتادی بیشتر از هنگ بر خاک

بهمان خانه خاک از لب هم — ز بس مهمان روان گردید هر دم

زمین چون میزبان تنگ ماوا — خجالت میکشید از تنگی جا

بگور چند کس بر روی هم بود — نموداری ز نا اهل و از قلم بود

بقبر از بس که تنگی جا نشسته — بپرسش عجب کاید فرشته

سان شب ساعت چه دنیا — بره و خانه شد از حیا و خوبی

چو خاشاک وجود با لقا سوخت — و یار اشعله دیگر کمتر افروخت

مزاج دهر از اخلاط با لو بود — اجل بنجند وقت و تغیر سود

ز خوردون سهیل بر آمد　　طبیب مرگ دیگر کمتر آمد

ها بی ازار ... شد　　با آدم این ستمگر کار دارد

گلستان از چمن از تخم انسان　　رها شد جا بجا خشتی بر ایوان

توان صد سروران از بیخ افکند　　ز سبزان چمن کی دل توان کند

فلک بگذاشت در آن باغ دلبستان　　نهالی چند بد تخم ریحان

دکن چون عرصه شطرنج گردید　　بیک خانه دو کس کمتر توان دید

چه مسکینم دو تن در یک سرا زیست　　دو منزل را یک آدم امیرمان نیست

ر چندین مدها خاک محبا زی　　بماند تکیه دی با بان بازی

یک سر زنده روشن بدو یاری　　چو آن شمعی که سوزد در مزاری

بباقی ماند های تیغ ایام　　سر آمد خشکسالی کام و ناکام

بهاری آمد و گلشن چمن شد　　ز سال نو به محبا یمن شد

قدوم عیش را از هر سرا نه　　ز ده ابر بهاری شادیانه

ز تاثیر هوای برشکالی　　اثر باقی نماند از خشکسالی

ماهان از خزیمی بزه لوش نابید   گل تجالی ز بانالی نخوابید

بزیر آسمان تا بر سینی سبز   حباب بسیا شود تر جامه در بر

بسی نرم از رطوبت گشت آهن   جرس خود بسته شد در منع شیون

فتادی گر کسی را طشت از بام   ز در نوای جنس بشنیدی ایام

اگر خورشید گاهی برج مو دی   چو ماه نو لبش از یکسماد بود دی

هوا از بس به رطوبت منفعل آید   بگوشش آواز آب از باد آید

بنا زابر نیکی تاک از رفتاری   نوا در خانه گرد آب جاری

بدشت از فوت سرپنجه شهباز   شنا ماسی بد و ماهی بود پرواز

ز تأثیر رطوبت هست مشکل   که رنگ شیشه نعمت شود گل

غبار از پای تا بر سر رسیده   شده ابر و از و باران چکیده

چنان گل از هوا انشاد آب گشته   که از آسیب شبنم آب گشته

چمن خندان نزاکت کار برده   که خار از دست گلچین زخم خورده

بشست جشنوی خرد جوان سبزه خیزد   بسر از طاس نرگس آب ریزد

ای کمه

هر سبزه که رست از تن جاده   بره منزل سواران را پیاده :
نشیند و با نه گه بستانی   غبار از موکب صاحبقرانی
بس پای علوی مهر تابد   بگنبد ذره یک وجد رانند
چنان باران عنان از کف رها کرد   که روزنها چشم نتوانست وا کرد
بباران مطرب پرکار تر دست   ز باران تار بر چنگ نوا بست
جهان زین ساز پرکیف و نوا شد   نوای عیش از دل غم زدا شد
سما این نغمه تر بود در کار :   که از ساز سحر شد بگسسته یک تار
چگویم با تو کاین مطرب چه پرداخت   در و دیوار را در وجد انداخت

چو دست قضا نقش این جلد بست   بره بال طاوس در هم شکست
تمالش چو گوهر بود از شرف   مناسب فتاد است جلد از صدف
شد خرده کالش را چون نگاه :   گذارد دو تک عینک از مهر و ماه
چو خود رسته او از این جلد دید   صدف وار چشم از دست گوهر کشید

چنین جلد ایام کم دیده است — که بر مغز این پوست چربیده است
گر از عرش آید کتابی فرود — تواند نشستن به پهلوی او
نکو جلد بستان پر یاسمین — چو رخساره دلبران دلنشین
ازین جلد تا تکیه گه کرده است — صدف آب گوهر بر آورده است
تراوش کند لب که این آب ازو — که گلشن از آن شست شبنم برو
برای تماشای این نوبهار — نگه باز کردم از ره دیدار
کتابی که زو گشت زینت پذیر — میان گلشن شود جایگیر

برای سراپرده ات آفتاب — ز زرتار تابیده زرین طناب
چنان ابره زرکشش تابناک — که زرین شود میخ چوبین بخاک
شود اطلس چرخ فرش آستر — بیابد ز اقبال روی دگر
جهان از طراوت صفاگستر است — که از پرده چشم روشنتر است
ز صنعتگر او هنر کامیاب — بتر و سقف خیمه روی جناب

جواب از این

جدائی ازین بزم تا میکشید چه خواب پریشان که تحمل ندید
بجائی که او سایه گستر شود ز خلعت او خاک پر زر شود
ز گلهای لعل تو پر زیبای او معطر شود خاک دریای او
بنقش و نگارش چو طاوس زید زهر بیشه از با خجالت کشید
ز برستخان غیرت اندوخته که زر خویشتن را بر افروخته
بخدمت فرستد پی دینک نیاید از استادن تنبک
ز خدمت اندیشه صبح و مسا سزد کرد دعا از درون صفا
کنارد از اوب لبت بر بزم شاه که دارد چو او صد خدمت نگاه
ز ترکش به محرمان در حساب چو استد کند لیت بر آفتاب
بهر سر زمینی که شاهجهان پناهست با گنبد بگردان

سبز رخ شد نه سبزش حجاب باره ابریست بر آفتاب
شاهجهان ثانی صاحبقران یک سر از سلحه اشرت آسمان

بندگیش فخر سروران و یار — گوی سر تا سپهر حلقه بگوش

تیغ بر روی افلاک افراخت — کاسمان [illegible] سپر ساخت

در کف دریا وشش مالک رقاب — تیغ و سپر آمده موج و حباب

لیک سپر گر بود گرم از دو — از دو دم شمشیر گر و زنده رو

برده اگر زر سپر باغ و بهار — خرده زر در سپر گل نگار

با زر و گوهر که نهان داشت کان — این سپر آمد طبق عرض آن

وام ز دریوزه کشاد دست باز — پیش کف همت عالم نواز

چرخ نوی آمده بر روی کار — ساخته بر محور ساعد مدار

سر چو فلک شکل فلک گوی هست — کینه کش و بجرو و بر روی هست

او فلک حادثه زا آمده است — این فلک دفع بلا آمده است

حفظ الهی سپر شاه باد — چرخ سپردار وی و هواخواه باد

که بیم من ز داغداری از زمانه — زهر در تیغی خدنگی را نشانه

زکی کتبه

ز کمانی باشد خود عجیبی — شکسته خاطری محنت نصیبی

هدف دارم به سینه صد گشاده — به پیش سینه تقدیر ایستاده

ز رفعت پا به قصرم دارد ایام — عجب نبود اگر افتادم از بام

ز اوج بام تا منزل که خاک است — به یک دم طی شد این راه خطرناک

عجب نبود که پیش از دو قدم نیست — ز رو از خوف و دهشت هیچ کم نیست

کسی را کاچنین راهی به پیش است — خطر در منزلش از راه بیش است

سکون سامان درد پیشتر شد — شکست دست سود این سفر شد

سپهر از بهر آن دستم شکسته — که نگشایم گره از کار بسته

فلک کس را مبادا رهگرو — شکسته بست در کار ما کرد

کس از دست او سامان نجسته است — فلک دست همه بر تخته بسته است

از آن بر گردنم بسته است این دست — که اندر گردنم ناموس درد است

کسی کو خدمت ممنون ببندد — چنین باید به سینه دست بندد

شکست دست ما به زوال بشر — اگر دستی نهد کس بر دل بشر

بجانش تا کلیمم رشک شوق دیدار | لبش میرفت تا سر منزل

ز دوران پنهان چرخ مردم آزار | بگردون کینه‌ها از دست و دم دار

بچشم دهر بوده خوار بودت | شکستم بر ندارد چون سبک دست

بجز آنکه دارم عیب بستم | بگردون چون سبو بشکست و بستم

ز وسنم قفل بر صندوق سینه | فلک زو گشت چون گنجم ز خزینه

ز تاب درد معقوت جنانست | که گر نبض بجنبد بشکند دست

بحرکت باکشیدت از میانه | شده آنکه بها انگشت شانه

چه پرسی حال انگشتان افکار | بپای بستر افتاده پنج بیمار

پیاله سوی لب آید پیشه شد | ز دست دیگری باشد نشیشه

تکلف شد که تا پیری خیابان ماند | که نتواند گرفتن از دها رباب

امیدم از گرفتن خوش بریدست | که سر تا عر با بن همت ندیدست

مرا سالها این گفت گرچه کم نیست | تکیه‌گه ... ستی جز دوم نیست

ز صدمه سا غدم نرم انچنانست | که او ... استیم استخوانست

بگو

بگیسو مشک و از دو شکر بازو | با این شاهد پای السته تا زانو
سرفت از بار درد انگشتها خم | شد از تاثیر صحبت همچو خاتم
بسوی سر گشته دست درد بر در | بروی سینه‌ام چون حلقه بر در
ببین بسته است این دست افگار | به بند سینه همچون طفل بیمار
ز تاب درد مشغول است بهر سو | سر خواهد مهد جنبان طفل بدخو
مرا از درد آنچنان بیتاب دارد | سر گشته ز آرزوی خواب دارد
بنوعی وارده این دست دلگیر | که هر انگشت بر سینه زند تیر
تو گوئی پنجه این دست خار است | که از موج نشتر سفته است
ز دست دیگری نالد به کس سر | ز دست خویش مینالم من و بر
لسان نامه سرتا پا شکستم | شکسته چند جا چون قرعه دستم
دو دستم قرعه آمد تخته سینه | بعلم رمل هستم بیقرینه
بجز این نال واید قرعه انداز | اگر کی آید وز سینه از سفر باز
نمانده هیچ عضوم نا شکسته | جز شمشیرم سرا پا نخته بسته

بهر شهری که طلب کنم روم پیش | جهانی بیرون روند از خانه خویش
بهر که بنگرم باز جویم گردون | ز جای خود شده هر بند بیرون
فتاده ساعد و بازوی افکار | بروی صفحه سینه چو پرگار
خط از خشتان مسطر مسیحوار | بابین بر کار مسطر میکنم راست
تنک آمد دلم از زور و بازو | کنم پهلو تهی زین بار چو
بنوعی گشته ام از زور بی تاب | که دارم هر رگ بر ارم سیماب
کند چون ناخن آهنگ درازی | من آیم در مقام چاره سازی
ز بس کز ضعف گشته افزون | کند دست مرا از شانه بیرون
شکست خاطرم خود بود ظاهر | شکسته ظاهرم اکنون چو خاطر
نه بینی در میان این خلایق | چو من یکسی ظاهر و باطن موافق
همین چرخم نه دست بسته داد است | زبان طعن خلقی کشاده دست
ز هر کس چشم آب پرشش دارم | جگر از طعنه او ریش دارم
ز هر کس بود امید مومیایی | ازو دیدم شکست [illegible]

برای جان شمع این شعله بس نیست — که از این سر زبانش در حفاظ است
بر اطراف من خاطر شکسته — همیشه مهربان یاران نشسته
کشیده بر تنم رنجی و دلگیر — زبان اعتراض نیست چو شمشیر
باین حرف هم یکی دل صحبت آید — چرا باید کسی در بام باشد
یکی گوید چه باید رفت از جا — نرده بالست بر روی سر بالا
دگر گوید چو طاهر شد فتادن — میان راه بالیست ایستادن
چه میگوید ببین آن یار دلسوز — نبایستی فتادن تا شود روز
شب تاریک و راه بام بس دور — ازان گردیده زشکوه رنجور
یکی گوید ره نا رفته سر رفتی — بلد بایست همره میگرفتی
باین کلفت مرا از خلق بیست — سخن باید شنیدن چاره زین نیست
بهینها آنکه بهتر میسراید — زبان در طعن بهتر میگشاید
زهی غافل ز بازیهای ایام — بسی افتند هر شب یار از بام
نمیدانند چو آمد وعده کار — تو خواهی مست باش و خواه هشیار

چو جاری گشت تقدیر الهی بلا نازل شود خواهی نخواهی

چو شد تقدیر کس را می‌فتد از بام اگر کس را و در زرین جایگه آرام

مرا تا افکند هر روز جائی نصیبم کرد گردون بادپائی

به سیر هر دیار چون کنم میل بره منزل نصیبت چون سهیل

ز نورش رفتاری آن برق آئین مسافر را وطن شد خانه زین

کند کوته نشیب بیم این تمنا که اندر دامن زینش کشد پا

ز سر تا پا همه شیرین و مرغوب سکون و جنبشش چون نقش مطلوب

نشانه نقشبند باغ و بستان عذار یال او بر سنبلستان

دمش را دلبران آرند در پیش زنند آنسان گره بر طره خویش

بیاد گیر آشنا سازند ران را برد از یاد عاشق دلبران را

ز موی شیر زینبندی تا رکابک نوا از زر رسنگ فرسنگ

همه اعضاش برهم سبقت انگیز بکف و کلفت از بس مانند خونریز

ز نام که

زنام گاه از عسیرت رسیده ‌ ‌ که حرف کاهی ور کاه دمیده

ز نعلش گر سیکان لب بازو ‌ ‌ ز زرین تکبش جوشن کمانزو

بیاره بستیرانجیده رفتار ‌ ‌ برو چون مرغ از دستگاه ندار

ز مویش بر بیابند دام صیاد ‌ ‌ کند چون بال در پرواز امداد

سم سختش زمین نعل بسته ‌ ‌ نباشد کاسه‌هایش بند بسته

قلم چون نیشتر وار در تابان پا ‌ ‌ بمیدان سخن گرد و سرا پا

زجولانش صفا خیرت میدان ‌ ‌ بر دریا شبیه آب اگر رو جولان

تکد روزی بیابانش خورده سوگند ‌ ‌ که بسیار زد صبا از بند از بند

زبانش بر دل سنبل غباری ‌ ‌ دمش کوه کفل را آبشاری

سبک پای حمله اشرا دور تاب ‌ ‌ گسر از سنگ بند و راه سیلاب

نکرد و فوج آن برق کردار ‌ ‌ نمایان همچو آتش در شب تار

ز بند [illegible] خبر ‌ ‌ وآخر کنده شد بر خود با شمشیر

زجا [illegible] نیاندش آن تک ز مار ‌ ‌ تو گویی بال و پر شد ریخت شهباز

اگر باشد دمی چون شعله چالاک   دم دیگر چو اخگر خفته بر خاک

بجز تشبیه این گلگون تمامست   ز ضعف و توانش هیچ نشانست

سبک چون رنگ از رو جستی از جا   کنون رنگ حنای بند دستش با

سوار او چو گشتی خصم افکن   بمیدان کندی از سم کوه و رمن

کنون دیوار را اش برگ کاهست   نشان پیچ نعلش جاده راهست

روان گردیده آب ایستاده   درو هر گاه عکس او فتاده

کنون بر راه سیلش گر بدارم   به پیش سیل دیواری برآرم

براه کاهلی تا پا نهاده   سکی دانسته طول و عرض جاده

زبس خشکست ذات تن او   شراره آتش زند در خرمنم

کنم از سنگلاخش بر کناری   مبادا نعلش آتش ریزد شراری

گرفته زخم لنگش در بغل تنگ   حنای زین او بسته خونش رنگ

پهلو لش استخوانش در جریده   بسان کاغذ مسطر کشیده

اگر بر دیده مورش خند راه   چنان افتد که گوی رفته در چاه

د بار سایه گردن نهاده ** سکر دنگاه را اشتر او فتاده

بگاب ولسان علقه در ** بود بیگانه با تا بجشر

فراهم گشت و بر صحت اندوز ** تنزل میکند چون سیل پرزور

بدست آخر عنانش رفت بیرون ** سوارم بر ظفر خود گرد گردون

برای صید آهو کرد ایام ** قضا اسب مرا افکند در دام

چو اطرف دام صید بند بست ** سر پای او بهم آنجا ببندست

بیکویم که اسبم رفت بر باد ** لئیمی دیدیا از جنبش افتاد

سگان از خوردن او بر برآرند ** همان بهتر که در خاکش سپارند

بیاک این آتش افتاده از تاب ** نیارامد لبان آب باد در تب

حبار اسوخت از دو سه تیمی ** گشته بر رخش گرد سیمی

سینه دیگر برق هم آتش گسیخت ** بجای شمع بر خاکش نشیند

چگونه دلش از آن ... گذشت ** عنان از کردنش چون دست برفت

ز بیلو بی براحت بود شاد ** سر از جسم زکالش اشک آید

همه تازی نژادان عزیمت تیز | پریشان کرده بر سر کاکل خویش
کشند از شیهه شیون در چه یله | تو گویی برده لیلا ز قبیله

مثنوی در تعریف کشمیر نظم

دگر بخت از در یاری درآمد | بشد بستان عیشم سبزتر شد
ره و رسم جفاجویان دگر شد | کسی کو بود رهزن راهبر شد
بگلشن زاریم طالع رسا گشت | که با خارش بود صد رنگ گلگشت
ز بستان مستیت دست عیش گلچین | که شهری را ز رنگ گل کرده رنگین
نشاط گفتم چه بستان و چه گلزار | بهارستان نگارستان درهم زار
کسی کشمیر را بستان بگوید | بغیر از روضه رضوان نگوید
جهان دلگشای کشور فیض | که هر روز آن فزون باشد در فیض
هوا شکر کرده از جنت حکایت | ز بادش شمع را نبود شکایت
ز امداد هوا در صحن گلها | بجنبید بال باد از نهنا
هوا الشیر ز نجنبد در شب جهانتاب | که تابد چون چراغ روز مهتاب

نگار

عجب نبود گر از چوب از الست | که خاکش مست جواب روز الست

[illegible] عزیز است آنچنان کن خاک | که می آرد ز هندوستان خاک

بپاید نیزه چون سبزه را کند | که خاکش را صبا با آب ماند

اگر طوفان با او آید با صبا : | به تعظیمش نخیزد گرد بر پا

ز جوش سبزه در این عالم پاک | نیارد ریخت کاتب بر رقم خاک

اگر باشد کف خاکی بجاده | بود چون دست ممسک ناگشاده

همیشه در هوایش ابر بسیار | لب عاشق اندر کوی دلدار

اثر از بیرز تا آسمان است | ورا بر روی سبزه این هر دو نباتست

ز هر جانب که نخلی قد کشیده | بر او عاشق صفت تاکی تنیده

بزندان تاکش این تعلیم داده است | که پای هر درختی جای باده است

بود زین کوه . . آنچه کم شد | که هم با عشرت و هم دریا و هم شهر

ز خانه تا بگشتی پا نهادی | میان سبزه و گل و افتادی

دو در پیدا ازین شهر دل افروز | دو عالم زین دو باشد عشرت اندوز

نیکی جاری میان شهر چون نیل ... بروی خوبی کشیده از ده میل

ز آتش تازه میکرد ورود اینجا ... بهشت جاریست با نهرها انظار

در یک دل که دل شد بیقرار شهر ... ز خوبی شهر مادر دو کنار شهر

عنان سیر راحت شهر نداده ... چو طبع عشق روان و ایستاده

کشیده از کنار شهر تا کوه ... خوشا شهره خوشا شهر پر شکوه

بسی دل با گلشن چه باشد ... بهشت گل بهر در انس چه باشد

بنوعی گل بگل تا کوه پیوست ... که بر دریا پل از گل میتوان بست

نظر تا کرده ام بر صفحه دل ... کتابم کرده رشک چشم احول

رسیده موج آتش سر بزانو ... گذشته گل ز سر چون سبزه و جو

گلشن در بهار موسم جاودانی ... چو بحر شعر و گلهای معانی

اگر بر فرق ریزد آب از این دل ... بروید سبزه و مو از سر گل

بزیر سبزه آتش هست پیدا ... تو گویی سبزه مینایست دریا

نداری سبزه آتش گر راه کشتی ... ز آتش تا کسر آید ... کشتی

پایان

سبز گفتیره کشاده ... کسی ندیدست این زور یا و جا
جیا ... آب از راه کیفیتی ... نمایان همچو انهار بهشتی
زر فیروزی ... است ... میان سبزه و گل شاهراه است
عجب ... ره چون ندیدش مسافر ... نمی‌خواهد که راهش کرده آخر
نسیم روی دل زان جشم پر ... معطر گشته مغز از ندی جو کافور
بجای گل فشان زر ساندست ... گر به تخت سایان گل فشاندست
... نکبور ... و ... همین نیلوفرست آن نیز کمتر
در سبز و ریا کل افزون از حساب است ... ز رنگی ... نقشی بر آب
بود نیلوفر انجا شرمساری ... چو در بزم عروسی سوگواری
چه ... این خدا یا خرسندار ... ز شاخ موج الشر گل نهد بار
جز ... دریا ... گلستان ارم در عبر اخضر
گلشن دریا که دا... جو مهتاب ... ز برگ انداخته سجاده بر آب
بر و ... شبنما ... نشسته ... چو بر سجاده تسبیح گسسته

گل سرخ گل را چون ستایم : چگونه بر سر این آتش آیم

چگویم سبزی زمین دارند باور : که می آید برون از آب آذر

ز وجد سبزه در این سبز بیشه : گل را خنده می آید همیشه

دهان غنچه اش گاه تبسم : برد خواهی نخواهی دل ز مردم

لب معشوق مستان خورده شد : بدین شوخی دل از مردم ببرده

سکه رنگین شود از دیدن آن : حنا بر دست بند و چیدن آن

بود امشب سر دریا دامن گل : لبان آب داخل کرده در گل

در آب از رنگ چون جام شراب است : چه حاجت آنکه گویم آفتاب است

اگرچه محتسب جامها شکسته : بود در منبر جام شرب بسته

ز منع باده جانم رو به رو داشت : سر جام گل او را که داشت

در این قحط شراب و منع باده : [illegible] کاسه داده رو گشاده

گل روشن که در یار انقلاب است : لب طشت [illegible] ترا ناقاب است

بدریا سبزه پیرایه گستر : سر رفته آب را آئینه در بر [illegible]

کارن

...ستان آرم با آن نکوئی	زایزد خواسته این زر و روبی
بزور زمین بلند قعر دریا	دمیده سبزه تر سبزه بالا
وزین سو گل آفتاب گلستانست	سراسر سبزه ها زرین ستانست
در آن گلشن که گل از آب روید	گر از شاد اله گلها چه گوید
ز باغستان این دریا چه گویم	هزاران خلد و مینو تنها چه گویم
بود این بحر اخضر پر جزیره	ز هر یک چشم ادراک است خیره
میان از هر جزیره تازه باغی	ریاض خلد را چشم و چراغی
سراسر پر گل و مطبوع و دلخواه	همه خضر طراوت را قدمگاه
نخست از باغ بحرا اکنم سر	گر گردد بحر شعرم آب دیگر
عجب باغی نهال گل عذارش	طراوت باغبان ابر بهارش
درخت گل چو سرو جای زیبا	سرو موی برا از گل بود خار
درختانش تنومند و برومند	به اشجار بهشتی خویش و پیوند
خیابانها بسیده گل در این گلستان	که شد در گل نهان ساق درختان

شکوفه چونکه گردد گلشن آرا — شود این باغ ابر [illegible]
ز بحر آرا روان شو با دل شاد — بسیر بوستان عیشی تو با
نشاده عکس گلهای سر بدریا — کنند نظاره عیش دوباره
چنار سر آنچنان بالا کشیده است — که بالا دست فرود ستیزه نیست
بنوعی از نیز سایه دار و — که شهر برا بزیر سایه دار
بهر جا دوست شاخش پنجه بازیه — سلام شد دوست انداز خورشید
به پیش تیغ خورشان حجاب است — که هر برگیش ابر آفتاب است
طراوت آنچنان لشکر آب داده — که عکسش گرده آب دل یاد
چنان سرخوش زجام عیش افتاد — که کف بر سم زند لب جنبش باد
جو دریا منتهی گردد کهسار — فرح را تبدا آید بدیدار
بدامن کوه بین باغ فرح بخش — [illegible] جنت میدهد بس
ضیا بالش کر نظاره تو راست — خوش آینده تر از عشق و راز است
اگر طول امل کوته بنویسی — نشاید زامتداد و سنن مینوی

۲۰۳ دو نیو

[illegible]ت از آنجا سر کرد | سخن دیگر میار و مختصر کرد
چو [illegible]ته وصفش گشوده است | خیابان هر یکی سطری نموده است
چنان روسفید مجنون وسعیده | ز رعنائیم تا گردون کشیده
چنارش آنچنان بر خویش بالید | که یک برگ چنار او دست خورشید
ز ساقش دسته بر آینه چرخ | زبر گشودست رو بر سینه چرخ
ببالا نامیه برده چنانش | که تیغ کوه بسته بر میانش
بنوعی از بلندی کامیاب است | که بر شاخش معراج سحاب است
اگر از شاه نهرش حرف گویم | دهن باید بصد دریا بشویم
چه نهری زیب دریا زیور باغ | غلط گفتم روان بخش باغ
ز آبش آنقدر در باغ نجید | که بر الحان بلبل غنچه خندید
بگردش سر بسر گلشن دهر | نیابد یاسمن باغ و چمن نهر
کنارش از دو سو سبزی سراسر | به خط سبزه چون نهر مسطر
ز بس طول خیابان نهر ناچار | زره ترسم که بر گردد چه طومار

خیابانها بپایان چون رسانند | در اطراب از رقابت [illegible]

صدای دلپذیر آبشارش | نوا آموز کبک کوهسارش

عمارت را ببین بس وصف ناپذیر | بسی غلطد این چنین نهرها در میانش

چو سایه افکند بر دامن کوه | بزیر کوه مانند و [illegible]

سرآمد آنجهان در دلگشایی | سر آبشار نالد ز دور [illegible]

خروشان نهرها چون در حوض ریزد | نهنگی دان که با دریا ستیزد

چنان آینه حوضت روشن | که پنهان هست بروی راز گلشن

نظر کرده بر آبشار ها دو | زر ماهیان ماهیچه را شمارد

نثار بر حوض ها فرستاد | علامت فواره بس برداد

کشیده قامت فواره موزون | عصای سبز خود یافت سر دون

ز نهرها سر لب ساحل گشته آبی | در آب [illegible] عابی

ز قوم سبزه از اطراف جدول | نمایان چون عروسی بر مطول

ز سجده بید مجنون جبهه فرسا | بکار آنکه در این جشن جا است

جشن باید

چنین باید طریق حق گذاری — کند با سر بلندی خاکساری

بود سوهانهای ابر پرستار — به روزه هوا دار و وفادار

گهی گرد سرش گردیده گریان — گهی در بالش افتاده چو مستان

بود سبزه هر برگی که افتاد — به زلف بید مجنون رو بدش باد

نقاب از روی گلها یکقلم دور — به زیر سایه سبزه رو خاک مستور

تیمم میتوان کردن در این جنس — ولی میتوان وضو کرد از نسیمش

در این کشور فراوان گلشن — کدامی باغ را بلبل شوم من

ز هر باغ از جدا دستان سرایم — در این گلشن سوی آن گلشن آیم

در این ره بلبل طبع نواساز — هم از پرواز ماند هم ز آواز

ولی باغ نشاط آن رهزن هوش — بجوش آرد هزاران مرغ خاموش

بود از طراوت القدر بخشش — که در خوبی برد بد از فرح بخشش

سر رفته جای در آغوش کهسار — عمارتهای همه دوش کهسار

هوا بر پا روی دارد بت بر کوه — چه گویی تیغ آن خونریز انده

گل اندامی چنین نبود بعالم : که باشد زینت ده روشن ضمیری

زمینش باغ از بس تا به بالا : بود در مرتبه افلاک اعلا

بحوضها هر کدام از دیگری بیش : بهم جا داده سیماب بر سر خویش

ز بس فواره هاشان در بهار : سر رفت از سبزه شمع کوه زنگار

گرفته جدولش چون مطرب مست : زنه فوّاره موسیقار در دست

ز جدول تک به سیل کوهساری : در او چون فیض حق بوستان جاری

باستحقاق معشوق بهارست : که این باغ را نه آب نارست

بپای هر نهالش چشمه مست : که مستی کرد و از آن سیراب بود

نباشد ساز کارش آب دیگر : مگر آب خضر در پاشیده ای سر

ز بس نازک بود طبع نهالش : دو آب ار خورده بر سر خورده جالش

درختان سر بسر از رسیده : ز اطراف خیابان صف کشیده

لبان کشکان در پهلوی هم : بروز بار شاهنشاه عالم

شهنشاه جهان خورشید دوران : پناه هفت کشور ظل یزدان

بهم

پدرش ورا ز اول مغا بجهان خواند   مغنا هم ثانی وی پسران خواند

شد از پی سربلندی زر آستانش   بزرگی خانه زاد خاندانش

کشیده سر بکیوان آنکه از پای   ز فرقش دست دوادش برد از جای

بهر کشور که محروم از مراد است   بدرگاهش چو آید کیقباد است

کسی کز کام دل دست طلب شست   ببند آمد ز خاک درگهش جست

چو کوشد در کمال ناتمامان   سر ببرید ز ار دلبامان

برفت از عهدش آن زینت زمانه   رخا تمهاست در انگشت شانه

بپیش جبهه اش صبح است دلگیر   ز باغ خلق او یک قطعه کشمیر

کسی کز طلعتش در خواب بیند   چو بر چیند گل از بستر کند

مصور چهره روشنان بادشاهی   محیط معنی عالم پناهی

بقا بر قامت عمرش قبا بست   که هر روزش به از اول صفا بست

ز گرد دوستش گردیست اکسیر   ز بحر فطرتش موجیست تدبیر

کفش ز ربخ انگشت سحاب   وزان سحاب عالم گشته سیراب

دلش بحر کز کوه بر سر آورد — کفش ابر کز بحر موج آورد

دلش از صیقل الهام روشن — درو احوال هر کس پرتو افکن

به اسرار غیبش حاضر هوشش — نگردد جز گناه کس فراموش

شده زان دست بالادست شاهان — که بندد دست جور بر بیگناهان

ز بس بر ترک بخشش هست قادر — کند بخشد جو گر دو گنج آخر

بنوعی شان اقبالش بلندست — که رو سازد گرش پروین سپندست

بدورانش ز حسن و لطف تدبیر — چو انگشت طبیب و نبض بیمار

اگر از مهر بیند سوی آتش — شرر شبنم شود بر روی آتش

ز اقلیمی که عدلش پاسبانست — ز ضبطش خانه صدر چون کمانست

ببین ز اقبال شاه عدل پرور — بکنج هر در ز قند شهد بیدر

ز بیم قهر شاه معدلت کیش — نیارد برد کس حق کس از پیش

بریک تشنه آب از لب بر دگر — صدف وار ار شرر از اول دهد پس

زند گر بانگ قهرش بر ستمکار — ز صحرا سیل تکبیر زد کهسار

ز کوتاه شد دست شمشیر تیز — که نتواند زد آسمان بر سر خونریز

بمقتضر الیت شرتا نیابند — بدندان شیر ناخن های تو کند

چو آید بر شیر عاجز نوازی — کند با شعله های خویش بازی

ضعیفانرا قوی شد آنچنان دست — که خاشاک ره سیلاب را بست

ببال قوت او کبک کهسار : — ز خون باز آرد رنگ منقار

ترسد از خنده کبک انچنان باز — که از بال تذرو رم کرده پرواز

زلبس داعنت از بداو نخجیر — بگلی مینماید در نظر شیر

شراب از مجلسش تا گشت مهجور — زلبس دل باخت شد بدانه انگور

شد آگه تا ز منع باده گردون — برید از رز و شفق را رنگ میگون

زایا لشکر قوی بازوی اسلام — زاب تیغش ابروی اسلام

بند از سنگ بتهای شکسته — عجب سدی براه کفر بسته

برای کسب آداب شریعت — بند آید ارباب طریقت :

چو شمشیر غزا سازد حمایل : — شود خورشید وشسرتا بیال .

بمیران ز لشکر بسی از همه بیشتر | ز وقت کار جستن شمشیر و سنان
بجای جز آتش با میغ شارد | که شیر از بیشه تا عنقا بکاهد
تن تنها دران میدان بکوشد | که خورشید از حسد چشم بپوشد
ز تیغش سر بخاک راه بدکیش | ز زخم ناوکش شمشیر زره پوش
سر گردنکشان و پای تیغش | ظفر یک گوهر از دریای تیغش
برید از وصف تیغش رشته حرف | ز لکنت گوهر بر بستم در ظرف
برآرم در دعایش بعد ازین دم | سخن را عاقبت محمود سازم
بجو لب تا شود کشمیر مذکور | بعالم نام نیکش باد مشهور
کشد در موزه کوه پیر پنجال | ز جبر دولتش رفعت هر سال

[illegible]

کسی را بخت چون بردارد از خاک | ره سیلاب را بندد به خاشاک
در آتش تخم اقبالی بکارد | گلش پیش از شرر سر را برآرد
همه پاسبانان او را تو بدست | بهر در هرچه قفل او را کلید است

بخوبی

...بند ز جیب اگر بوید وا ز بو | گشادی لازم هر بند دارد

...زور یا او اگر بر کام جاه است | برای جاودانیت او را پناه است

...رود هر چه از گفتن زبان بهتر آید | کند ره کم ز خضر سخن رهبر آید

ز دنیا گر گریزد صاحب اقبال | چو سایه آید پیش دولت ز دنبال

حباب از بهر اگر بی سلوکی کرد | بسوی خویش دریا بازش آورد

هر آنکس را که باشد بخت یاور | چو گل با زر همی زاید ز مادر

وگر بر روی کس طالع کند پشت | کمف چیزی نپندارد جز انگشت

اگر چرخ و فلک در روزگار است | همه یارند تا بخت تو یار است

...وی گاو یار و آسمان گر یار گردد | دم عیسی دم شمشیر گردد

...سر کالت بهر دشمن خویش | شود آتش برای دشمن خویش

نه بندد جز زبان از حسن تدبیر | چه بند افتد ز جوهر همچو شمشیر

ز رفعت سر نماید خودنمایی | فتد در خاک چون تیر هوایی

همه اسباب جاه و ملک و مالش | وسایل گردد از بهر زوالش

اگر بالستر راحت شود یار | ببلبل نیش گل و یا شود خار
مشو مغرور آبروی خود همیشه | خبردار از بدیهای دشمن همیشه
تنگ‌ظرفی که دارد روشنی در بار | زند از اصلی نیکو بگفتار
نجیبی گر عطا اندازه جوید | رود با شیر و از عمر نجه گوید
زحال مدبران تا پند گیری | بیارم بهر تنبیهی نقل دیگری
شنیدم قصه مجهار مردود | که آغاز شرچه و انجام چون بود
همین مدبر که بختش ثابت داده | چه بود از آتش بر سنگ زاده
سران نخل جنبش وین برادست | ولی آن آتش زین خاکستر اوست
در ایامی که تخت پادشاهی | پسر از فر جهانگیری مباهی
شه جنت مکان شاه جهانگیر | مس بر سنگ زا کرد به اکسیر
نمود شر گرچه بر اصلی شرفناک | که زینسان بایدش برخورد از خاک
بکمر زو خدمت شایسته دید | باوج منصب و جاهش رسانید
بزرگش کرد و بر دولت ستم شد | میان قوم شدیه علم شد

سزاواری علائی بدا جکی یافت — ز گمنامی برآمد راسب جکی یافت

جهان ملکی که جا و مسکنش بود — باو از مرحمت اقطاع فرمود

وطن با برگنات و دیگرش داد — بصید گلها بال و پرش داد

چو رشید زر وطن محکم فرو کرد — بباک و دیگران ابنگاه رو کرد

پی منشی از زمینداران ولایت — شه جنت مکان کردی حمایت

ز شاه امداد و همت رز قلها یافت — غنیمان را بسی سر پنجه بر تافت

به پیشش هر چه مال و ملک افتاد — شه جنت مکان آنرا باو داد

از شه دستانرا بباک میرفت — شه جنت مکان چیزی نمیگفت

جهان مشمول لطف باشه بود — سر طول ملک او پیما به زره بود

بهر وقت بود تا شاه جهانگیر — ندید او آفت تغیر جاگیر

زبس ملک شر مسلم بود او را — ز سگنز ارشر بهره باد و بود را

ز بهره حاصل شهر پشیر و راصل — ز شهری دخل اقلیمش حاصل

پسر را کاسخن نعت نشنید — ز رنشر در خانه دیگر جا نبند

ز بس بر چرخ و فلکش مغز بود و بی | نوا او را جوال از جانب جو خوشی
ندیکامان ازو غش بود او عزیزی | بجا مشرق و نتی از با تمیزی
چنان در چنگلش انبار گسیخت | دو زخمان بشبانشان ناریخت
قفا را رفت بر سنگ در میانه | شد آنجا صاحب اقطاع و خزانه
همه جا سیر با یک جان گنج | مسلم گشت بر چهار سپید رنج
بیکبار از غلط بخشش گردون | سر او کرد به تا روز قطره مجنون
شد آن بد اصل چون از کار بالا | لبان چشم که سازد دیده رجا
بر ان روزگار پس انجام | نکرده مست گشت از باده کام
بلندی یافت دود لشکر حسن | ز بس سیر و دو بر افتاد در اسب
بروی کار خود چون دید تابی | غبار کوی بی شد سحابی
ترا زه دیر رزد کاهی بتری تا | هوای سرکشی و خود سر بیا
سه تا که روزگار دیگر آمد | زمان بی تمیز با سحر آمد
جلو در دست شاه جهان شد | جهان از زنان صاحب قران شد

شهنشاه جهان دارای عادل　　بجای خود نشاند حق و باطل
هنر بخشان خود بر دستان　　بجا باشد آتش در زمستان
حقیقت دان و راز آفرینش　　هنر و فطرتش دانش جو بینش
معمار رستان و گنج بنا دان　　چو کس پایه بخشد در خور آن
بجز ابر و فلک بر بالای دیده است　　کسی را استی بالا ندیده است
بخدمت بندهاش صف چو بندند　　بجز خویش نیز لب [illegible] بندند
تمیز شرکه را جای نبود است　　بچشم یکسر خارج نبود است
بهنیه در مقام خود بیا سبار　　تو بیداری ز موسیقار زانبار
بلند آوازه با وشیر ساز تیز　　که این ساز است برو با فرح نیز
من ار چه از غلامان کمینم　　ز موسیقار نای راست بینم
نیم در فکر بالا دستی خویش　　بلند آوازه ام از پستی خویش
بعالم پادشاه قدر دان است　　سر ز دبر و آب و آتش دشمن دوست
بتخت پادشاهی چون برآمد　　سران ملک را با از سر آ

به درگاه آمدند اشراف و اعیان ، بپابوس شهنشاهی ایران
شهنشه را مبارکباد گفتند ، بجیب خاک آن درگاه رفتند
حسن و جبار ز هم راضی بشدند ، منسوب درگاه شاهنشاه شدند
در آغاز جهانداری و شاهی ، نکرد او تا شکسته دل سپاهی
بلطف پادشاه از خاک برداشت ، همه اطوار او نادیده انگاشت
همه اوضاع او شاه خطاپوش ، نمود از مصلحت عذرش فراموش
بتسخیر دکن افواج منصور ، روان شد بر نشستن گشت مأمور
همیشه در دکن تا بود بیکار ، در آن لشکر کمک میبود جبار
اگر گاهی خودش اندر وطن بود ، پسر از جانب او در دکن بود
به تمغه‌دار خدمت شد مسلم ، ز بس لطف شاهنشاه عالم
مقرر شد بر آن جاگیر و مالش ، که آمد ناگهان وقت زوالش
در ایامی که شاه شاهجهان بود ، کرشمه فرمانروایی زور تپ بود
ز بخت تیره روزی خویش ترک کرد ، پسر از بی سبب ترک نجات طلب کرد

برکز

بسر برگشت و کار از دو سر گشت — بنای دولتش زیر و زبر گشت

سپهر با که بود شر کوکب بخت — سزد این رعیت بر شوند با کار تخت

چو شاهنشه ز بیغوله خبر یافت — عقاب انتقامش بال و پر یافت

غضب اول بدینسان مصلحت دید — که باید این لب با فتنه برچید

رهد تا خاطر از اندیشه او — زمین باید بریدن ریشه او

بکشتن چون کند در ریش دست برار — سر سکه بدبا فتوش کند دار

چو دل از دیو در اندیشه باشد — نباشد به که اندر شیشه باشد

چو صید است وارد آهنگ پریدن — ببست از بال بستن به بریدن

ز بد اصلان چو شوری سر افتاد — به آب تیغ باید شست دعوی داد

دم تیغ غضب گر خونچکان بود — ولیکن باری ترحم در میان بود

نبودش تا بکشتن شاه همراه — ولی میخواست او را سازد آگاه

ز خواب غفلتش بیدار سازد — ز مستی زرتین هشیار سازد

دران کوشش که از بند سر ملالست — بجای گوشواره گوشمالست

فزون از منصبش باشد جاگیر ؛ تکاپو عبد از سر مرد و تدبیر

بان جکو هر بر گشته ایام ؛ ز دور کار و مسعلی [illegible]

گر تقصیر تو از حد فزونست ؛ بعفو امنیت بیشم لطفت

که از جاگیر بعضی واگذاری ؛ بدرگه بنگرش از سیم عیاری

نه این خواهش طمع در مال او بود ؛ که تدبیر صلاح کار او بود

چو دونان را زر سامان نبود جمع ؛ چو آید وان که در کشتی شود جمع

نمی باید که در کشتی بود آب ؛ سبکی بهتر کف سفره ز اسباب

زبان بند زر رغبت آدم خام ؛ نمی باید که باشد طفل بر بام

ولی را پایه بر بالاتر نهادن ؛ بدیوانه بود شمشیر دادن

فلک بر کندنش را درشت و سپر ؛ نه از جاگیر کل کند و نه از زر

جهالت بین که با آن بخت بیمار ؛ ستمگر واز هر دو بر پیران بیمکار

چو بر رنجور رفتن گشت روشن ؛ بود بر پیر را وقت شکستن

زجای حکم و جمعیت خویش ؛ غرور بر ریخت آن مدبر ز حد بیش

بحکم

فتم گر تا آن بهو و کشاده　　بکوه و جنگل خود رفت از راه

ز جهان شاهنشاه سر کرد　　خبر آمد شد را از خود خبر کرد

چو شد معلوم رای عالم افروز　　که شد وقت زوال آن سیه روز

سپاهی در رکاب شاهزاده　　که از اقبال کشور تا کشاده

هیاکل کوه در پای شاهی　　سراپا جوهر از نظر سپاهی

سخن از جوهر ولی در شمشیر دارد　　چو جوهر تکیه بر شمشیر دارد

ز تابید الهی پر لعب است　　ز فر ریزو ر... نگ زیب است

تو تا او سب او کرده راهی　　کز آب تیغ شوید روی سیاهی

سپاهی یک دل بر زم از کوه　　چو نون اندر میان جنگ بوده

گذشته نام شان از کوه تا تنگ　　همه تن روی چون آینه در جنگ

همه در سخت جانی همچو سندان　　نگاه رزم چون سوفار خندان

به عزت شاهزاده آنچنان زد　　که کرد لشکر از همراهی ماند

به ره مشکید چون خورشید شبگیر　　که صبح دولتش کرد و جهانگیر

درآمد چون سم آن کتاب آن بلا جستجو | زهر سر بر که وه جنگل بود مسکین
بجنگلها در آمد سبب لمعنا | بی از سبب شیر از لمعه بود
کجا در جنگلش راه سوار ست | که در هر گام سنگی ده و دار
ز سنگی مار اگر آنجا در آید | تخت از پوست مار باید برآید
کنایه در فضایش مرغ اگر بال | بسیخ خار گردد بند در حال
نمی فضا برگ درختان : | همه چون دسته کاغذ کند بجان
زبس ملو طرف جایش مسدید از خار | بندی سر تا پا همه رنگ منقار
درخت از بس که در هر که زرون بود | سپاهی خیمه او چل ستون بود
بهر کلمه که زدست انداز اشجار | سپاهی را ز سر رفتست دستار
درخت جنگلش نهاد رهزن | برآورد زهر آن را جامه از تن
ز تنها جامه از بس میکند خار | سپه عریان بود پوشیده اشمار
درختان از سواران زره پوش | همه از تنگی ره حلقه در گوش
بهم با تنگ خار دامان و گریبان : | چنان عاجز که بی زنجیر دندان

چو در

چو پشت باز داران جامه از پوست | اگر پوشند خاری چند با اوست
چو پیشه شد ز نا سوزن خار | که در رفتن کسی شد پشت بیمار
درین جنگل بسی افتد اگر راه | تمام راه یا کوهست یا چاه :
بتنگی راه چون پشت منشار | در و در ره روان تیغ و نیشد
زه پست و بلندش همچو تشدید | بمعنی سختی و منع گردید
بسم جسته آنجا بس چو شانه | رهی باریک چون مو در میانه
دل سنگ بجا و طبع صافست : | که هر کس را گزینی موشکافست
کلاها از درختان درکشاکش | لباسها مبتلا هر بند ترکش
دم اسب از قفا در جنگ خاری | عنان پیچیده اندر شاخساری
اگر جنگل و گر کوه و کمر بود | برفتن شاهزاده گرم‌تر بود
در آن جنگل که خورشید جهانگیر | کف خاکی از و نا کرده تسخیر
زبس تیغ جا می‌کرد و میرفت | چو آتش راه وا میکرد و میرفت
بان رفت آنچنین ره را بسرعت | که آن مردود مست خواب غفلت

ز برق تیغ او بسیار گردید — چو خواب لاله از تاب خورشید

دمی کاگه شد آن مغرور زر مشت — که فرصت با عدو رفته از دست

چو طوفان بلا را موج زن دید — بخود از بیم بیچون موج لرزید

بدریا جنگ کردن حد خس نیست — مصاف باز و [illegible] کس نیست

سر خود را و دست اهل و فرزند — گرفت و دل بکشت از وطن کند

خزانه آنچه بتوانست برداشت — دگر زر را بجنگلها همه کاشت

ز بس زر ضبط آن عاجز شد انبار — که آمد به پشت بار بردار

وداع دولت و مال وطن کرد — ز راه جنگل آنک دشمن گم کرد

هنوز شب بخت اگر ره میبود — ز عفو پادشاه آگاه میبود

بدریا قطره گردید التجا بی — بجز هلاکت نمی یافت جایی

ز خانان دشمن دولت فزون داشت — بضرب تیغ ایشان را مگر سوز نبشت

چو پیش آمد کنون روز سیاهش — دگر دولت اگر گردد پناهش

چو منکوب از وطن در رفت ناچار — شکار افکن برون آمد جهاندار

بجنگ نهم

نخستین فوج ازین افواج منصور · روان کرد از پی بدامن مقهور

[illegible] اوزرو · زهر جا مردم او را طلب کرد

بیک یورش قلعه بوبشر برد چیره · زهر یک دیده بستند خیره

بخدمت قلعه‌داران روی بنهادند · کلید قلعها بوسیده دادند

بگردون قلعها افراخته سر · همه چون قلعه افلاک برتر

بنفرین تو بهانش لب گشاده · برآنکس کش عنان از دست داده

دل هر ضرب زن سنتان جهار · نعره هر کدام او را طلبکار

به خمیازه کشش از آرزو شیر · کشیده گردن اندر جستجو شیر

همه از برجها سر بر کشیده · براه او همه تن گشته دیده

بهر قلعه زسر بگرفته تا بن · نیا خانه‌ها زر چو گلبن

ز خاک هر سرا کاه یتیم · نثاری چون مهر زرین دست مردم

بتازه آنک گری را که مه رنج · گرم کرده بنیک مار انبقادر گنج

ز بس گرفتن زر بود و درسیم · لب حصن سر از ایران زر و سیم

سپیجالهٔ هر باغ و گلسرای بهشت   بغیر از قلم ... ها درشت

دل رخنه‌یابان را شاد کند   [illegible]

شنیدم از شعر جابستان خواری   با موج فیلها اندر عشار ...

به یاالغذ فیلمست کوه بنیاد   ز راه ور رفت سوی کیسه آباد

بخاک جنگلش پاشیده دینار   چو مه از فرجه اوراق اشجار

ز بس در هر کوی زر کرد پنهان   بلند دولت ملکش گشت یکسان

ز زر تا سیر زر و رخاک است انبار   لوح کاو زمین یک بار بردار

سراپا مرز و بوم آن بد اختر   تمامی چاه بود و چاه پر زر

بس گنجست از بس پیش ملک ساخت   بچاه انچنین ها پر ز زر ریخت

مگر افتد ز پیش ناگاه بر چاه   سپاهی چشم پوشیده ز روی راه

بزیر بنا ز زر تا زمین گیر   بملکش خانه کندن بود تعمیر

زمین قلعه بگیر چاه پر زر   حصارش سر دهر با لعنت جر

هنر کردند هر جایی که زر کشت   که تخم افشانده به خاک که بردشت

[illegible] — زبخت تو گهری اندر لجه بر تافت

[illegible] نهان — کمر گر کشت شد یا بار همیان

[illegible] مال غنیمت — بکس منت نهاد کر لجه بیت

[illegible] کنج گاوی گشت ظاهر — چه جاده چون قدیکی گرد آخر

بکس جای قالب از خزینه — نشد یافت جز صندوق سینه

سخن تا گم کنم از خاک و از زر — نکویم قصه آن خاک بر سر

چو لشکر از لب او شد روانه — بسر زد هر روز فرصت و میا

برفتند از نهای صبح بر دام — رمانیدند از خود مرغ آرام

سپاهی را ز بالا خانه زین — نشد فرصت که آید سوی پائین

همه بر جو اسب زین بسته دامان — نشسته چون کمین اندر کمین‌وان

چو یکشب تب خوردن آب سحری — سوار از غصه خون خوردن فرو

و زان ره فرصت خوردن نبودی — بوقت تکمه سر نشین بود

پس تعجیل مردان صف شکن — چو نخل نوجوانان در خانه زین

کسی را که بد غیرت طلو و میسو بود ... ز بهر مهم پیش [illegible]

لبان استخوان بسپهر سپهر و ... جدا کار [illegible]

کمینه منجر کین بود از مشته ... ز بد دستان شده [illegible]

کمان کاری که جنگ و که بیا زد و ... شد فزون [illegible]

دلیران که داد سعی واوند ... قدم در عرصه مردی نهادند

یکی ز انجمله عبد الله خان بود ... که سر دار دلیران جهان بود

فراوان رزم چون شمشیر دیده ... بسی گرم و سرد از هر جنگ دیده

همه تدبیر و حزم از بخت بیدار ... ز بس تمکین لب او داری بسر آورد

چنان در جنگ پا استوار دارد ... که طوفان نقش پایش بر ندارد

دگر خان جهان کز آب شمشیر ... بشست از وی هر حرف جرأت

تن تنها به یک لشکر برابر ... بضرب تیغ بر اعدا مظفر

بدست چرخ بشسته شمشیر ... ملازم همچو پیکان با دم تیر

دلیر رزم دیده خان دوران ... چو شمشیر سر [illegible] در بیجا [illegible]

[illegible] صلای جنگ را پیوسته صادر

[illegible]ت شهنشاه جهانرا او نظیر است

[illegible] بدم نام ایشان مر و یکدیگر بود در جامه انسان

[illegible] جام سیادت که زر هند سکه بر نام علاوت

[illegible]ان در جهان شیر کارزارند که از شیر خدا میراث دارند

پیر میت سپیده راز شمشیر که بی چنگال نبود بچه شیر

تیغ جهان شراب دارست نشر رز جویبار ذوالفقار است

جز که این نامجویان سرفراز که بودند از تعاقب در تک و تاز

یا سوزند همچون برق در راه بآن مغرور بر خوردند ناگاه

چو آن تیغ کرو دید سر کلوگیر که جوهر زجا بر ورشت شمشیر

عیان ماهچو توتان رسم ازب که در هیجا چه وقت وا لبست

شنداهل و عیال خود نکبیر نام این غیرت بجاست جوهر

[illegible] گردون آن بدانند بر شرف اول کشتن از ماه و خورشید

بیا اورد و جمع با جوهری بها [illegible]

چو هنگام جلال خواستن بود [illegible]

عجب نبود اگر زینگونه باشند سرکان بند دال [illegible]

سپاهی خوش ... دید آن ماه و زیبا چرا به ها بینم [illegible]

اشد فرصت نقش دیگر ایشان سرکان لشکر [illegible] در یا لشکر

بیزار او با لبر زانجا بدر رفت دو کار صید لبس شد رفت

زر و اسباب و قصر و اسب و مالش بدست لشکر آمد با عیالش

باو چیزی که ماند از بود و نابود لبنانی بدو آن نیز بی سود

سپه آیه بجنگل شد گریزان لعرق دولت خود خاک بیزان

بگوی ایمنی می جست بر راهی طلب میکرد از هر سوی پناهی

ندید از چار سو یک چاره و یار که یک دم باشد او را یار در کار

لعکر قلعهای محکم خویش چو افتاد از گرفتن ملکم خویش

برفته دامن و آمو نیاید از دست نه جو را کر [illegible] اسیر است

[illegible] بی‌تدبیر — طلب فرمود و آنگه رفع تقصیر

[illegible] — به دولت همچو بکر بندگان باش

[illegible]ان و جاهست — چو نیکو بنگری از پادشاهست

[illegible] شهنشاه — چرا باید بدل ره یافت اکراه

[illegible] مال امانت — بود دشوار بر صاحب خیانت

[illegible] خواهد جبا نه دار — بده یک لخت وز جاگیر بردار

[illegible] مقدور بود مشر جان خریدن — بدینسان گوهری ارزان خریدن

[illegible] فتوی چنین داد — که زر در خاک شد عمر بر باد

[illegible] نزد راتبی دستارد — به جاگیر تاراس بسیر داد

[illegible] یکی اقلیم زرخیز — هوا شد بر تهی دستان فرح بیز

[illegible] مشکین [illegible] — بعد چون شمع برگشن زر بشر زد

[illegible] حسرت رستا — زهر شد ریت اقلیمش رسوا

[illegible] سراپا دارند — که گوهر را بجای دانه کارند

رعیت حق گذار و ملک معمور | ز نعمت [illegible]
نیابد جز زراعت کیمیاگر | [illegible]
کدام است پیشه‌ای از بهر کشتی | معقدم را امید [illegible]
رعیت کشتکاری از دست داده | ز راه صدر [illegible]
فزون جمع بر دهاش بسته | [illegible] ز رشتها [illegible]
چنان دهقان و نقش کشوده | که سرسبز تماشا شد [illegible]
بجز فیض خدا کشت نفع اکسیر | سموم بادیه است و باد تکفیر
برو کشت خطهای نباتات | کشیده نیل چشم زخم آفتاب
میان کشتها از نیشکر بسیار | لب سبزی عام شد نیشکر [illegible]
بنازاز نیشکر بالا کشیده | بر او تلخی کام [illegible]
به سبز تماشش و سقالت [illegible] | ببالا نیز [illegible]
ز بس شیرینی عنبان دل از کس ان برد | که زعفرانم [illegible] میتوان [illegible]
ز تنها باده مست از صحبت او | سرا پیون [illegible]

[illegible] — که کم دارد زمین بر سر آسمانی

[illegible] اگر او [illegible] — شده روی بهر خورشید او را حبابی

[illegible] بر زدان [illegible] دوز — بیک جا بر سپهر پا افراز زود

[illegible] بد کاکاست — غروری الحان ابرت شد عجوبت

[illegible] پنالد — بحنکها زد و روزی شد ریزان

[illegible] زی بار نه پرستار — ست همراه با او بود و او بار

تا کز از قفا شان در رسیدند — بچشم خود چو رگ خونین دیدند

ز دست از لرزه چسبیده بخنجر — کذوی پاره یکی بشکن سر

بهنا زکرد تن دست و پایی — که دست بلوی بر سیاپی

بسم حجم سر الف سخن را — سرشکن مدبر و دگرد ز تیغ تن را

سرم معوزش بالا کشیدن — چو ناخن در عقب وارو بریدن

بر جا و داغ خود بیالا : : — چو خود را کم کنی یا بی سزا را

[illegible]ع اموز طرز خود لبندی — فروتن زیستن با سر بلندی

پس چون هر سری را نوبت می‌کرد　　تا آن را [illegible]

دو سر بر یک سنان یکجا زدند　　[illegible]

بیک نیزه دو سر را شد سر کار　　[illegible]

[illegible]　　[illegible] آمده سر نیزه [illegible]

به نظاره شد از رشت سر نیزه شو　　تماشا [illegible]

سر از نیزه شده با کره مه و شمس　　اسیران حجله با نا موزن [illegible]

عجب تر آنکه از بهر تماشا　　سر حجاز سم بر رفت بالا

بود معذور در این سربلندی　　تماشا خوشتر آید در بلندی

تماشای این او بار و نکبت　　همین تنها نیند ارباب صورت

که اکثر اهل معنی محو اینند　　ز فکر او بحیرت همنشین اند

که با آن حالت و انقطاع معمور　　بآن سامان و رانمای مشهور

چه بس آید که زمینان از طلسم رفت　　باین خواری برون زین عجب ترست

شهنشاها زمان از وجه مسموع است　　که لطف ما نشتر از یاران سماوت

[illegible] علم / کشند از تیر سیمین عنبرین دست و پا کم

[illegible] شود کشتن سپاه / رود از تیر شو موج شب بند از جا

[illegible] العافیه / که تیغ شیر زان اسب میدان ره یا

ز [illegible] پوست مطلوب / برای گرد غم آمد [illegible]

چنان غالب به سردی بر آتش / که نتوان گرم گرد اندر آتش

نباشد تو چه بیش از باد بیتاب / که گیرد مرده بیش از سردی آب

سپندی کآب ازین تالاب خورده / شود از صحبت آتش فسرده

دوات از قطرهٔ آتش گیرد آن نم / نبوند حروف از لرزه بر هم

ز آب سرد آن کس که می خورد / ز آب زندگانی گشت دل سرد

[illegible]ت از دو تا چون گذشته / برات تشنگان بر یخ نوشته

شود [illegible] کز یک آب خوردن / شود کانون سراسر سینه روشن

[illegible] ز آتش پرده [illegible] / توان از چوب آن عینک تراشید

[illegible] آید به خواب سبزه [illegible] / شود روشن دو دیده چون [illegible]

ز بس دوریا اگر دیدم شد اخگر | [illegible]

چراغ فکر اگر روشن نگردد | [illegible]

طلسم گنج را آنجا توان شکست | نباشد بار و [illegible]

ز بس پادم زد از شیر بنگاله | که [illegible]

نخود اگر ثبت اینجا آب نیابی | که تا شیر [illegible]

ز هر سو نهرها زان گشته جاری | که لا ینقطع چون [illegible]

نهال گنج و دهقان زان سبز | زمین زرین نهرها چون [illegible]

جو آید گشته با او قت حاصل | ز نهرش حاصل شد لب [illegible]

چنین ملکی که زیشان بود آباد | ز گنج تا جان به مال خویشتن [illegible]

بخش هندوستان خطه کشور | کجا یابد به هیبان [illegible]

بنازم وسعت هندوستان را | که تا و عده [illegible]

جهان هندست و عز از هند گوشه | همین [illegible] بود و باقیست [illegible]

طرف و ازان هم گوشه نشینند | ز نهر [illegible]

[illegible] آن کج نهاده — که دهقان ده به [illegible] زوست داده
[illegible] — به تفریح بهر قلب درویش
[illegible] زمینان گوهرزا — که شد پخته نان تنگدستان
[illegible] مند همه [illegible] نشیب — که گندم خود ز اصل [illegible]
زمین [illegible] لطافت خاکیست تا پا — که باشد بر وی پیرا چند تالاب
[illegible] در لطافت جو [illegible] — کشد موج شکر [illegible] آغوش
[illegible] مصر و شام و بغداد و تبریز — ندارد حاصل این ملک زرخیز
[illegible] آن چنبره است — که زیر عاملی در دور [illegible] شده است
و [illegible] آن [illegible] سعید تا البرز — که ز اشک [illegible] دهقان [illegible]
[illegible] محیط پر تلاطم — بکار [illegible] را که [illegible] دیده [illegible]
[illegible] بر و [illegible] از دل تنگ — که در آتش بگیرد آینه زنگ
[illegible] تیغ موج آن گزیدست — از آن [illegible] اکسیر دیدست
[illegible] چون میان دلبرانست — که از چشم تماشای جهانست

چنان که کوه هست که پنهان شد از بیم   [illegible] در دریا بام

ز بس بر موجش لشکر سرفراز است   نهنگی [illegible] خیزان [illegible]

ز بس که کوه موجش تیغ ساید   بسر [illegible]

ز غلطانی که از بس گرد و است   [illegible] نهنگ

ز موج غالب گرفته موج هر دام   بهر گاهی به ساحل [illegible]

بود اسباب دوزش از محالات   تسلسل را ولی از [illegible]

بروی وصف آن آتش فنا بی   اصول را [illegible] خبر [illegible]

سخن را بسکه توصیفش روان کرد   ورق را در سفینه بادبان کرد

بود نهنده آتش و رعد و برقست   بکام ماهیان باران رحمت

بکام دل کز شش نظاره خوانی   همه تن دیده شو چون [illegible]

شد از آن وقت پیدا شکن‌ها   که عکسش را بود در [illegible]

شود عیش شفا بخشیت سائل   که استسقا شود ز آب [illegible]

نسیمش جان‌فزا و دل‌نشین است   هوای عالم آتش [illegible]

[illegible] شاهجهان [illegible]

[illegible] — چنین گلی به شب جای کس نشاه

بلند [illegible] از نشان دولت — قیامی کس از نجا نشان دولت

همه [illegible] امید بخت که — نگاه [illegible] خواه [illegible]

شهان [illegible] گذارند — بخدمت رو باین درگاه آرند

[illegible] فرو باشد جاگیر — سر از کس جا نیابد کس [illegible] تغییر

به بزم هند اگر عالم نشیند — کس از پهلوی کس تنگی نبیند

چنین باید بی سامان سپاهی — که باشد قدرت عالم پناهی

همیشه تا که از دولت نشان باد — پناه پادشاهان جهان باد

درین بزم که عیش احباب — کامل آمد چو می بمهتاب

بری عشرت ببر چو گلشن — با [illegible] گل گلی بسر چو گلشن

همه بشکفته گل از گل [illegible] جمع — باشند دو دوار شمع

چون [illegible] / [illegible]

باران بخت سیاه راست / [illegible]

شب ابر چو [illegible] / [illegible]

چون ریزد [illegible] / از [illegible]

از باده عنبر [illegible] / [illegible] حباب تر و دامن [illegible]

هر خیمه حباب وار [illegible] / تا چون [illegible]

در خیمه [illegible] / شوری بگیا [illegible]

ما را که [illegible] / چون خاتم خواب [illegible]

چون خیمه [illegible] / بگریزیم از و بخانه [illegible]

با کاغذ طبع نازک ما / باران [illegible]

گریه بر [illegible] / خود گشته و [illegible]

ابر [illegible] / [illegible]

طفل [illegible] / [illegible]

روزی [illegible] | [illegible] راین سنگ [illegible]

در [illegible] | مخمور سرا و آب باران

[illegible] بنگاه کرده دست آنکه | از شیشه ابر [illegible] شبدیز

[illegible] ابر [illegible] اینک آن | شد کشتن خیل سنگ افکن

چون دیدم بحال سبزه‌زاری | گشتند بمزار رستان عماری

سبزه و صبوح باده با ما | غلطیده و آمده خرامان

افتاده بنک‌های دریغ | چون کیسه و مهره‌های شطرنج

[illegible] تا ز گل نشستن | رفتار و زنخ کند ز جستن

[illegible] که به منقش | گردیده ز گل چو [illegible]

هر گل که بخاک دشت بوند | [illegible] بگل لبان [illegible]

[illegible] از سنگ شد بدرد | در چشم [illegible] گلستان گوهر

از سیل [illegible] فررسته

درمانده آب پل شکسته

بسم الله الرحمن الرحیم

بس که دوم مستی ز محبت زهر یاری را — رسانیدم به آب از چشم مستی [illegible]

ز سینه این دل بیمار رفت از مسکین بیرون — چرا بیهوده گیرم در بغل مینای [illegible]

تعلق هست با جان زین فشاندم پا او — من سیل سفیدم شکافتهای [illegible]

گذشتن از جهان نباید ز پای همت ما هرگز — نباشد هیچ [illegible]

بود از آتش معشوق حال سینه عاشق — سینه [illegible]

بس از دور و جدای بخت ایام نشاید — ز آتش هیچ [illegible]

دو مصرع ز [illegible] علیه الرحمه [illegible] — [illegible] شهرت [illegible]

[illegible] ساختی [illegible] — حسن تو از این باغ برون کرد خزان را

[illegible] کمر [illegible] — ای خوش کمران تنگ ببندید میان را

[illegible] خط [illegible] زلف — زان سان که بجز نکهت و بیرجوالت را

[illegible] خنجر ابرو کشیده — ابروی تو زد بر سر خورشیدکان را

زینگونه در این لجه ام از خنجر [illegible] — نظره خود چشمم ریگ روان را

دامن ابو ند کنارم ز گل اشک — سر دیم دوا داغ فراق همدان را

[illegible] دانه کند کار خود آخر — ای شیخ ببین الشیر و نکند از زبان را

حسبان تو هر کرد دل عاشق تو اسیده — باشیشه گران کار بود باده کشان را

بیش از گره برم شکوه ای از ستم دوست
کمی ز ملستانند چو کس دادستان را

[illegible] چو گل شود فغان مرا — کجاست برق که بر دارد آشیان مرا

[illegible] ز دل بسبع [illegible] آید — لسان خامه سیه میکند زبان مرا

ز بس که مانده نگه پرواز هم اندر پی شبیز — [illegible] نشانه

به نوعی که شکستی به جلوه‌ام هرگز — نگه غریب [illegible] نخواند [illegible]

چو شمع در ره باد صبا سبک روحم — نسیم وصل تو [illegible]

نه دیده کوچه زخمی که ره بدر نزدو — که بر رویم کنیم آفتاب [illegible]

چو نخل شعله باغ جهان بیک عالم — ز بس به پرتو تا به مراد تدبیر [illegible]

ز بس که نقش سیه جرده کمان مبل ما — بتی سیاه چو رگ ساخت [illegible]

گله واکن از خامه هم زبان چند
که یک زبان نکند شرح داستان مرا

ز بسکه ز دیده ریختیم خون دل خراب را — گریه گرفت در خانه آفتاب را

تاب نظر ندارم و ضبط نگه نمی‌کنم — بشتر است [illegible] ریزه [illegible]

ز بسکه ز روزگار من و هر گرفته سیر تیره — شب رو تیرگی [illegible] آفتاب را

سوخته گشت از و بس که ز برق هجر او — سایه گر [illegible] خاک کند سحاب را

دل چو [illegible] فرو چره [illegible] می‌کند — [illegible]

... جهانگران | شمع بالین کند مرگ ز بیمار خواب را

... | قدر بد اندیشان ناز سحاب را

... بموی تا میان | وسعت بدست مید به زلف تو پیچ و تاب را

سر به پای دل هم این ره از جبین مینکنی

اشک مریز بیقدر شور مکن کباب را

بر حرف عشق منت سر بستان ما | چون شمع یک سخن کند و بر زبان ما

... زین چمن ز بهار و خزان ندید | نگرفت آتشی نفس بی‌نشان ما

...ام را ز قافله اشک برده اند | یکجا نشد مقام کند کاروان ما

نخل که چیدم دهر نواند که بنگرد | رنگ شکسته میشد بر روی خزان ما

... اگر چو دو تا ایم یک دیم | از راستی دو خانه ندارد کمان ما

شوق ناوک ... به تن آب میشویم | پیکان جهان ماند چه در استخوان ما

چون جنبش نسیم تغافل شود ...

مانند موج میرود از کف عنان ما

ضعف طالع برده باز از من قوت تدبیر را
بر نشاید از تحیر ناله با خامه هم [illegible]

رو بعنبر شناداب از خون شهیدان میشود
آب پیکان سینه خواهد کرد [illegible]

کم نگو سیر از عادت چشم قدم بیرون نهی
تو آستانش بردم [illegible]

ما ز قید او نمی‌خواهیم پا بیرون نهیم
ورنه در بازست با یکخانه زنجیر را

بی لغزش اختیار از سینه می‌آید بلب
تا کسی سر برکشد آتش مست نه [illegible]

چشم مست شوخ و بیباک از حد میبرد
سرمه می‌بندد بغرق خویشتن شمشیر را

انتظار ساغر از ساقی مکش دیگر ظلم
فکر خود کن سر نمی‌پیرزد یک اکسیر را

سرمه‌گون کردم بمژگان اشک آتشناک را
سوخته‌ام از آتش خود کینه خاشاک را

خم مینا مست زید گردی گردون چه باک
در بغل داریم سنگ شیشه افلاک را

آسمان گردون پرست و ماه فطرت بلند
چون توان خس پوش کردن شعله ادراک را

تا رواج شانه را آینه و بند زلف تو دید
میکند در ترک پنهان سینه‌ها چاک را

در ره سرکشی نمودی عادت و با میزنم
سر خم آورده ضبط لایق فتراک را

[illegible] صبح گردد نوبت [illegible] / بسکه میسوزد سپند از روی آتشناک را

[illegible] بکف زلف سنبلش آشفته [illegible] / پیچ و تاب خاطرم بخشیده وسعت تاک را

[illegible] ام از گرمی [illegible] سر و رو [illegible] / اشک گرم خویش و آب چشمه [illegible] را

اشک و آه من باین عالم که آورده اند

آتش [illegible] سیلاب به خاشاک را

به فسون لعلتم [illegible] زبان دانی مرا / چشم [illegible] پریشانی مرا

خانه در زلف تو یادی میدهد از حال من / [illegible] پریشانی مرا

[illegible] سخن [illegible] تعلیم نادانی مرا

همه کامی [illegible] شعر فراهم کرده / باز [illegible] پشیمانی مرا

بندگی را در ره خدمت [illegible] / میشود داغ غلامی خط پیشانی مرا

[illegible] / [illegible] خود را [illegible] مرا

[illegible] / شمعسان آخر کند [illegible] مرا

از [illegible] / با صبا [illegible] زندانی مرا

روشناس ابر رحمت گشته‌ام از فیض او   تا گرفت آمد بکار [illegible]

بسترم گردم جای خود در گوشهٔ گلخن کنم

که دگر آنجا برد تخت سلیمانی مرا

دی آتش از فلکم تخم مهربانی را   بیام [illegible] زندگانی را

بدوستی گرم و دشمن سر بجان بشکیبم   بکرد کینه و خصم و دشمنان [illegible] را

فغان که عیش جهان چون شفق نمی‌پاید   دلا ز دست مده [illegible] ارغوانی را

حلقم بحیالت وقت سیری [illegible]   که مفت باخته‌ام موسم جوانی را

ز زنگار فرو بسته منیت [illegible]   که از [illegible] برخور [illegible] را

ن رسیده گز آینه رو [illegible]   چه خوش [illegible] آئین سرگرانی را

ختیار جهان [illegible]   چنانکه [illegible] روانی را

سبر و خاکی [illegible]   بیاد [illegible] سرو [illegible]

[illegible] بخت مرا روز خوش نصیب نکرد

مباد یاد کنم عهد شادمانی را

[illegible] نیک زمانه را — آزاده‌ام نه دام شناسم نه دانه را

[illegible] گل بود و چمن — آتش زدیم خار و خس آشیانه را

[illegible] او بنگ بنت — با دام دیده‌ایم و بریز گوشه دانه را

از حلقه‌های زلف تو داغم که می‌نهد — انگشتر سلیمان انگشت شانه را

[illegible] مرا فسن بندوت بر کیے خورد — در خانه کمان بنشسم کرشانه را

[illegible] ام اگر ز گوشه عزلت برون روم — کم میکنم ز نابلدی راه خانه را

در کوی یار سر زنه و خود برو

با خود ببر امانت آن آستانه را

تا یافتم سراغ وفت کشیده را — آورده‌ام بچنگ مراد رمیده را

عریان تنی ز شست [illegible] ذوق بنگرست — جیب دریده و ازسر درخون کشیده را

کاری اگر ز همت [illegible] آید ے — میوه و [illegible] خم زلف بریده را

[illegible] نارسیده ماند — ازسر بگیر راه [illegible] رسیده را

شکر شدن ز صحبت پنهان [illegible] فایده — نتوان نهفت چون لب لعل گزیده را

آنجا که شمع روی تو افروخت باغبان — دامن زند چراغ گل نو دمیده را

جایی که کار وا نکند قطره شراب — از دیده ام طمع نه عالم رسیده را

در گردن هزار تمنا فکنده — ای شیخ شهد دست ز دنیا کشیده را

هنگ سبک عنان بر حریفان نتافت — در راه بجا گذاشته رنگ پریده را

این بحث بی تصرف ما را خود و گرو

یکره دلبر عاشق ندیده را

نیلگون شد فلک از تیرگی اختر ما — کرد آیینه سیه تاب ز خاکستر ما

یکسانیم گذاری به سر ما که کند — مگر از گریه سبکی بکند رواب بار سر ما

ای ل انکسار که چون تیغ ببند افتادیم — بیش از آنست که ظاهر نشود جوهر ما

نه تذرویم و نه طاوس چه در یا چه ثابت — که بر و دیده دام از پی بال و پر ما

روی گرمی چو نبینم تبسم و الشو یم — نخل مومیم و بجز شعله نخیزد بر ما

نشاه از باده ندیدیم و طرب و مستی — خاک گشت از ره پا و گل ساغر ما

هنگ با خبر مرده و یه ار گردون بکند — مصلحت کرده و دریکند مجمر ما

جستی ز بند خویش نیابی که دیر بازاند . همت ز رشته فرو نشود گوهر را
دور از خطالع پست تو . که بجاه نفتد اگر سر کند اختر را

چشمت بغزال بسته غزالان ختن را . آموخته نطق از نکهت طرز سخن را
صد حیف که احوال شهید انشر چه باشد . جایی که نشسته بسر بند کفن را
شعلوم نشسم از گریه ابرم که درین باغ . جز باد بکف نیست هوا دار چمن را
ب دم تیغت چه بخاطر کند را . خمیازه کند باز لب زخم کهن را
بر شمع که سرگشته تر از من نیست درین بزم . روشن بکند آخر ز وفا چشم لگن را
میخانه نشینم نه ز باده پرستیست . گز دل نتوان کرد برون حب وطن را
در نیل کشند ار نبود دست بسر خون . عشاق تو با رنگ بپوشند کفن را
با سینه روشن رخ معنی بنماید . آینه هینت عروسان سخن را
زاهد بهره نام ابن ابوالبشر هست
ول از باده نشست است دهن را

چند از زنجیر شنوان کرد دل وارسته را • میتواند زد بعالم پشت پای بسته را

تشنهٔ یک آبرو از همت والا نیم • خاک هم اثبات وسعت را بجوی آب شسته

تا توانی ناتوانان را بچشم کم مبین • یاری یک شیشه جمعیت دهد بشکسته را

رحمت حق با ران عاشق که لغزشها ستور • وانما ابری بیت چند این توبه بشکسته را

بسکه راه جور او در میان شان و نشد • دوست و ارزد الفت آن ابروی پیوسته را

ای دل اندر بزم او بزاری از حد مبری • یاد گیر از شمع انجا گریهٔ آهسته را

خنده بر مستی بزنیم ما هشیار شهر • محتسب بو میکند انجا دهان بسته را

مینهم در زیر پای فکر از سر تا بپا • تا بکف میاورم یک معنی برجسته را

کس بجز شاعر تلاش ما نمیفهمد

شعر فهمان چه میداند صید جسته را

ز تیغ عشق چاک شد دل چون نهان سازد غم او را • گریبان پاره شد گل را کجا پنهان کند بو را

سیه دو دل در فیض آن جمال است بر عالم • که سیلاب بهاری [illegible] جو را

سخن در هر زبان با رحمت تعلیم میگوید • از طوطی بشنیده ان غنچه سحر گو را

ایضا

تلخ مخسم ز بستری باشد یا شیشه | چو خاکستر را نگر پنهان هم پوشیده سبو را
... عالم عجب هم شد فاش و انشوم | که دیگر و حق من هیچ مگر هست بد گور را
... سبزه از نها نگر است حیرانم | که خط چون سبزه خرم میکند لعل لب او را

بزاری کام دل حاصل توان کردن اما
مقید هیچ مبین بزی یا ز تنگ رو را

دلا بر چشم تر نه آستین را | چه میشوی عبث روی زمین را
ز محراب دو ابروی تو پیداست | که با خود کرده روی کفر و دین را
زموی ریست تخت فقر تابند | ملایک رشته حبل المتین را
بخوان عجب از تحسین ندیدم | بدل کردم شعر بین آفرین را
سنگ ایام گوهرهای عجیب | که سازد سرمه چشم عیب بین را
زشت ... کم که دارد کشت املاک | نبین بهره و رایک خوشه چین را
بوی گل ... رستا و ... | کند از عنبر ... کان نگین را
بارباب معامله داده الفر و ... | ورین و نیا وصال حور عین را

دوات از کلک گلگون سر بپیچد — عجب بلبلیت چشم آتشین را

دلم آن می که کوه غم ز دل برد — بزوانده دوری او عیش ما را

چو از گلشن چه حاصل خاطر افسرده را — خنده گل میدهد سر پیچ آورد افسرده

ساغر خرام مه اخترنگر همراه او — سوی تخت یار آوردم جان بیتاب خورده

نه همین با سوز عشقت از هوسها گرم است — سینه تا بوالست کوهی زاید و لبرده

کاغذ مخمانه را از روم خطای زینگ — تا بیا داد و سیم چشم مجنون بر وسعه

صورت ظاهر اگر چه حسن باشد آفتاب — اورد تاریکی دل کی بمعنی برده

عیب عریانی ما راحق چو پوشید از کفن — برنیاید روز بازار المحشر برده

دل مکن از دوست گر خواهی یار دوست باز — کس سر بلبل زبان بازگیرد گل غنچه مهره

چون ز خاکسا خاکساری گل و منیا سر کشد — سر شود یک دسته از گل بر سر گرد

چشم مست او کجا بر داد دل دارد

هیچ نسبت نیست با مخمور و مستان ...

[illegible] در دامن صحرا مرا ‏ میکشد رو بکجا خار بیابان سودا مرا

[illegible] دریا زند زخم [illegible] ‏ از سر چهری بدل خود حباب پا مرا

[illegible] زیر بستر بالیست باشم و اشود ‏ ستیده روزم و دست سیدا رود از شبها مرا

گاه بادم میبرد بایه گاه آبم میبرد ‏ هر کجا شور دیده دیدم میبرد از جا مرا

[illegible] اگر چشمم نه زار زرد [illegible] زنده نیست ‏ میکند آخر کفنم [illegible] مرا

[illegible] جای جنبا کاع که زنجیر [illegible] ‏ دست در پا بسته و سر داده در دریا مرا

[illegible] از رنگ کال [illegible] ‏ [illegible] صورت و با مرا

هیچ [illegible] نیست کو را جاره همراه [illegible] ‏ بر سر آتش [illegible] خارها مرا

همصفیر نیست خاموشم و [illegible] گلشن

بلبل طبع ظفرخان میکند گویا مرا

شمع دلسوز [illegible] نداند چاره کار مرا ‏ شمع بگریزد اگر بیند شب تار مرا

دست [illegible] سبحه بوسیدم [illegible] ‏ با جگر بگشود آخر عقده کار مرا

مانده در قید [illegible] زانکه [illegible] ‏ [illegible] این کهنه دستار مرا

به نقش پا ندارد بام و در ویرانه ام — همه کار از نسبر که کرده [illegible]
خورد دنیا زغم است و نشاء سینه خون جگر — چون کسی [illegible]
سر پیچ وزم ولی چون سرمه خاموشم الست — به روشنی ز نیستم مو و چشم [illegible]
نمی‌رود زندان قول و فعل من سند باشد — سبوی تشنه را [illegible] بکفته اطوار مرا

نمی‌بیند سرم چون شمع شبها روی بالین را — که چشم دیگران بربسته‌ام خواب شیرین را
کدورت بیشتر از [illegible] بیشتر باشد — نمی‌باشد غبار زنگ هرگز تیغ چوبین را
نیاید هوشمند از کاهل و غیر تنهایی — به پیش [illegible] نتوان کردن از این رو خانه زین را
نباشد طره او را چرا [illegible] مبتلا یم — که با این سر [illegible] نیست جز چشم مصلحت
اگر کم کرد زیبت لاله [illegible] بیستون رو بیه — بیفشاند چو گرد از دامن خود نقش شیرین را
لب شیرین [illegible] ما رغبت [illegible] تلخیم — که لنگ تا نه بهای عزیزه چشم جان [illegible]
دو دستم هر دو در بند سر زلف و لب ساقی — ندانم بر که [illegible] جام گذارم که کام امروز را
اگر بر بالش پر [illegible] ندارم چشم آن دارم — که شبها [illegible] نخوردم ماند خشت بالین را

کلیم

تعلیم ادب کن تو اول صفحه را از حسن خط　　کز بهر کاغذی نتوان نوشتن شعر کهنه

تا بیشتر پا به سیه دور از تو دیده ما　　نزدیک گرد ره را به پشت خمیده ما

از سیل گریه ما آفت ز بس که رسیده است　　نامد به روی ما به ز رنگ پریده ما

ز تهی دستی گره وا ز کار رفته به خواب راحت　　در دامن قناعت پای کشیده ما

چون ناشناسی از تنگ و بد بریدیم　　نه گل نه خار واند و امان چیده ما

چو از روز تنگ و فرکان ابروان و سبزه　　از دل اگر تسلی نشنید بریده ما

تا بر زمین رسیده با برا شراره کرده　　در مزرع امید آفت رسیده ما

دارو بسیر گیتی ما همچون سخن بسر فیقی　　دیگر از سفر منیت نام دود دیده ما

چشم طبیعت را آخر لب سبز رویم　　با عزلت آشنا شد طبع رمیده ما

زلف بپا فتاده تا شیر آن بمیرست
کافند در پا جیب دریده ما

از دل چشم بر گریه آید زبان شیر یار را　　تکمه یاد یار کند طرز نکته دانی را

چو آهنگ باشد تنگدل از دوستی کوتاهی — دلا از عیبی باشد تبانی [illegible]

شدم سرگرم جوانی پیر شاهم کرد حسرت — نخواهم یاد کردن [illegible]

نمیخواهم که زحمت را بهم هم احتیاج افتد — بس از سینه کس [illegible]

کنون که رعشه پیری کام نم نمی ماند — چه حاصل گر دهد [illegible] شد لب [illegible]

لبان ساده که از ناتوانیها زمین گیرم — ز برا ماند [illegible] پیر [illegible]

ز روشنی دیده محرومست و گوشش از فرده [illegible] — که دودش البته بر دل چاره [illegible] ناتوانی

دلم سیمای [illegible] صبح تو می آید — با آن چشمی که بندد در تغافل [illegible]

بود [illegible] شب جلوه گر آید — بظلمت گرفتار ان [illegible] زندگانی

الفت نگارین چمن از گل بود بهتر

روا مگر لشکر داروغان مهربانی را

سرستان چو دهد جلوه [illegible] را — اول از سر و کند جامه رعنائی

با سیم شده از خار رحمت پوشیده — چاره به زمین [illegible] کوهی [illegible]

زان شب و روز که نسیم زمه و مهر کرد — سایه [illegible] بر عشرت تنهائی

[illegible]

[illegible] پریشان تو با برجا شدم ورنه او را بنگهت بر ده تو آنایی

[illegible] بر سر میناو فکر زلف تو ز هم ما ... من سودایی را

[illegible] موقف دم سر کنذار دو بینان کز بسم ملح هه دیده و بینایی را

لحظ غشته مژگان و دوی لبسته زلف

خورشید رها کرده ... ایمن دل ها رها را

دنبال اشک افتاده ام [illegible] زرده را از خون توان برداشت بی نخجیر پیکان خورده را

بلا این رخ افروخته ها جا خزان بگذری از باد دامن سیکنی روشن چراغ مرده را

گر چشم ... نت لشناخت قدر ل ... شد قیمت چه داند ... جنس لغارت برده را

تا زلف [illegible] ایمان فکن ای شیخ تا بد انگیز ... گم کرده را

هم ... آن ... وابسته آن نسیتم نتوان بدست باد شادن گل ... مرده را

زاهد زلب [illegible] ی گر دست صیاد کرد دین بد نیا داده و ایمان شیطان برده را

ور [illegible] صید [illegible] خم ... ده خود بر فکن ... حباب آزرده کار برده را

[illegible] نه هم جفا که از سر ... را شود صیاد از ... نخجیر ناوک خورده را

آخر چگان آنکه لبه در پاس حلاوت نوشتر

تا کجه به دل وا سپر به حرف لب نقود را

اشک کواکب نگر چرخ عشقم اندود را — گرچه فراوان بود غانه نابود را

جرکو اکنند هرچه ترا ناخوش است — ساعتی از کف بنه آتش گل آلود را

به تملی پای دیر کار بجای رساند — ساختم طالع کنم داغ نمکسود را

دو جمال تو شد کوشش نظاره مفت — شکل اگر بشنود خود او د شد را

منت کیش و چه خیزد جهنم و کم بار نشتم — عاشق به شکوه و آتش بی دود را

تا رسد بار ما لایق این گل نبود — بر سر کردون زدیم کوکب مسعود را

منت درین کار که عمر نخ آه منا — رشته کرمنعه گوهر مقصود را

هر که ببوی وفا بر سر و پا نشست — دود ته د و سخن کرفت آتش بی دود را

نقد دو عالم بسر دل ریختند

شور نمکسنم بجو داغ نمکسود را

وزان تنعمی ز آتش شست جم کسستانغر را — ریبه و ماو نشیر زمغی کرمیر ...

[illegible] تبیران بابا بیلم — اگر شهود ابیض زرد پرینان ویکس ونشر را

[illegible] تو باب و رنگ حیات — که بالد بروی لاله خون رغوالنشر را

[illegible] فراق هن بالا لنیز ندانستم — که این تیر از جدای آن باشد لب کمانش را

[illegible] از چمن با باغبان گفت ناودی فاوار — که تا بلبل بباغ آید نگهدار آشیانش را

[illegible] آن نگاه کیسه دلش واکست حیرانم — که چندین شانه زد کار است گیسوی میانش را

از ناله دار بره بیرون کشتر کنا

که این گل بر بنیاد بدنگاه باغبانش را

[illegible] خانه ات سربچه کردم گریبان را — بچنگ آرم مگر زین دست از زلف پریشانش را

[illegible] [illegible] ظاهر شد — نبفاش احتیاج جست دیوار گلستان را

[illegible] که صبا کار سینه آید — بدامنش رنهای میکند چاک گریبان را

[illegible] چه ما دارد آن لنبت — که نه هر صفت آنجا نشستن نقش دربان را

[illegible] ترم بکه بوزه مراب [illegible] — بفرق باغبان ویران کنم دیوار بستان را

[illegible] اجرو کسه دارد — وضو آبه بر وکالای این طاعت فروشان را

نه از غرور لب گزند عجز را کس نپسندیده اند | بیا که از رجال عیب گرد آمده اند

سبکرو شیر چون بر سر ای پلنگ از بسکه نه پای کن | بیا و تیشه کوهکن جاروب

علاجی لازم این نشا باشد یک زنبیل | که باز بخیه ... ز روی ...

کلیم از غمزه‌های او چه خوش کردی پسندیدم | تغافلهای رسوا یا نوید دستیابی ها

بر سر خود میکند ویران سرای دیده را | بخشکی حاصل کشت ... دیده را

که بتوانی تنگ کارون که با هم الفت | لایق برگشته و مژگان برگشته دیده را

دستگاه آنجا نشایسته تاراج است | عزیزان نو منیع سامانی سر شوریده را

کوه همت سخت یک آه مرا ساقی ببرد | باده ... چشم نابیده را

در زمان تیره روزی دوست دشمن میشود | چون مژگان ... دامن چراغ دیده را

حاصل بی برگ زاهد نیست جز آلوده کی | کرده بر خار تعلق دامن برچیده را

در ترازوی صدف گوهر نگنجد از نشاط | با گوهر همسر کنم گر نکته سنجیده را

پرده را پنهان کند و دزد دو دید آبرو نبرد | بر سر ما زار شد بت معشوقه دیده را

رباعیات

[illegible] بتربت [illegible] سپیل بسته جابه کردن [illegible] خوابیده را

ناامدات نقاصد اورد و [illegible]

از روشنی نامه که بردارد ز راحت دیده را

[illegible] صدم کز آزادی هوس باشد مرا   از قفس گویم بقفس تا در قفس باشد مرا

[illegible] فنا سامان ندارد [illegible]   خوشتر از سیمرغ در یک مشت خس باشد مرا

[illegible] سر ز پای [illegible] زلف   تا نیم زان هر دو لب یک بوسه بس باشد مرا

[illegible] بر سر گشت [illegible] میشود   همچو دام از ره در کنج قفس باشد مرا

[illegible] سر گردم که از مردم [illegible]   از قفس بیزارم ار یک هم نفس باشد مرا

[illegible] سر [illegible] سودای [illegible]   نقد داغ عشق از [illegible] دست رس باشد مرا

کار عالم [illegible] باشد   تا کسی ناکس [illegible] یک نفس باشد مرا

بهر منزل [illegible] زیران [illegible] دل را   خوشا حال جرس [illegible] آرم منزل را

[illegible] چشم حسرت [illegible]   [illegible] آرم [illegible] مقابل را

چو برغنچه لب شکفته بسیار بستم چه رسم / [illegible] ز گلزار ایران هم [illegible] نشد

اسیر هندم و زین رفتن بیجا پشیمانم / کجا خواهد رسانیدن پر افشانی مرغ [illegible]

سفر بر اعتماد صبر کردم زستان او / با امید مداوا کس خورد زهر هلاهل را

اگر چه هند گرد الفت ما از روی نشیمن ام / نگیرد دوست استغنا [illegible]

به ایران میرود نالان کلیم از شوق همراهان

بپای دیگری همچون جرس طی کرده محمل را

گل درین گلشن عطا وارو سر بروای ما / خار [illegible] از گلشن که میرود و بهای ما

سرمستی از روی ابرو باران میکشم / سنگ میبارد ز ابر [illegible] بر مینای ما

در شکست افراخت هیچ تقصیری نکرد / بر شکستن [illegible] مینای ما

دیده بینای بهای خاک است چون [illegible] / آب دریا دیده کم قیمت بود کالای ما

سرفرازی همچو نقش پا نمیدانیم خجست / خاکساری میتوان فهمید از سیمای ما

کس نشد مغرور از سیر [illegible] / برنخیزد خار و دامن گیر از صحرای ما

دامن از دریا چه بر چینم که خواهد رسید / آب این دریا به پشت پای استغنای ما

برای ما

بسکه ما در بستر و پیچ و خوش ابجی گرفت مهر — نقش پا را عار می آید که گیرد جای ما
[illegible] خواری تو فرو خجالت منفعل کلیم — در زمین خواهد فرو شد سایه از بالای ما

[illegible] ز بالای تو طوطی در کنار آینه را — در کل [illegible] تو ساسان بهار آینه را
صبح را [illegible] از چشم [illegible] — دیگر از خورشید [illegible] در کنار آینه را
زلف تو در بند [illegible] — [illegible] از هر حلقه چشم سرمه وا آینه را
در طریق دل [illegible] — کس نمی آراید از نقش [illegible] آینه را
همت [illegible] جلال [illegible] که در هر معرکه — شیر مردان حرز جان سازند جای آینه را
اشتیاق آن [illegible] — [illegible] آینه را
[illegible] رنگ روت دست بر سر میزند — سینه [illegible] آینه را
دل [illegible] گرد [illegible] تو میبالد [illegible] — در دیار عشق [illegible] و غبار آینه را

[illegible] حسن [illegible] بر [illegible] زد کلیم
گرد [illegible] نشین [illegible] ما هزار آینه را

بی جز بدی ز غنم گروشی دوران ما را ... ندیده کس صفت خندا و لطافت ما را

مفلس ز جنس خود از آن نفروشند ... کم بها گرو نهی دست دوران ما

رنگ این کرسته جنسان مزهوا روی چند ... دو ببر بعزان نهی ساخته مهمان ما را

دو چشم و دیده ز نظاره گل پوش ... تا نگیرد نمک آن لب خندان ما را

عمر آخر شد و انگاره آدم نشدیم ... گرچه زود دست قضا ریخته سوهان ما را

نامهان کز نتوانید که از او کسب ... بفروشید آن خواهش پریشان ما را

حفظ زشت بلند چه نقصان دارد ... چه غم از دشمن مردم نادان ما را

چون کهر غربت ما به ز وطن خواهد بود ... در بدر کو فکنم گروش دوران ما را

چشم جادوی تو هر چند بود ...

باز دل می‌بره آن عشوه پنهان ما را

منم بکنج قناعت رمیده از دو ... بگو لسیر بسته ز نقش جهان خود بیدها

غبار خاطر خود گر رویم سیل شکی ... شود بجز گل آلود آب گوهر

بجنس عداوت کرد ون بجا بود تا کی ... نشان ناوک آهم شود واخست

مسلم است مرا دعوی وفاداری — تحمل ز داغ وفای هست محضر ما
به جام لاله و گل قطره نریزد می — تمام حیرتم از این شکسته ساغر ما
چه سبز ناوک ابنای این زمان عجب — که شیر باز شود خون بطبع مادر ما
به هیچ بزم ز غم کرد روی دل بستم — منم سپند و مجالس تمام مجمر ما
شکسته و عجبم غفلت ز نبض ... — چراغ حسن شده سوار کاسه سر ما

بس راست بدر رسیدن نه خود بشیر قوم
هر آنچه یوسف دیدست از برادر ما

ای برده دوش تو افتادگی دل و دین را — آن نه نگه هور خرمنست سرین را
کام دهم بت جز بخشایش آن لب — گرچه بخندان کسی نکند نگین را
آید شبکی هم چراغ خلوت باشد — چند توان شمع بود خانه زرین را
صبح از آن غمزه زخم تازه ندارد — قدر چه داند تبسم نمکین را
هست که مایل بمال سنج لب بسته — هر که بود راغبست گوشه نشین را
پیکر فروتن مسلمت زلفت — نفس سفیدست و روسیاه نگین را

صندل بنده و تابان زغن کلیم است

زیر شفق آراستند صبح بزرا

هر کس بقبله کرده روی نیاز خود را | بنده صنم پرستند پا سر خود را
نگذارد آستانش در جبهه ام سجودی | با سجده نگذاریم اکنون نماز خود را
در کنج نامرادی تا که زشمع و شمعی | در زیر سر گذاریم وحشت [illegible] خود را
از نقش پا بر سنگم کز جبهه ام نگذارد | بر آستان جانان [illegible] پا نیاز خود را
شمشیر از موتا بپرده از نوح [illegible] | ضایع بعید اغیار مپسند ناز خود را
چون شیشه شکسته در نیمان [illegible] | اندر زنده گرچه برشم یک لحظه راز خود را
پروانه سان نگردد هر لحظه گرد شمعی | خواهد [illegible] سید لوی عاشق کار خود را

بغیر خانه زنجیر دیده تر ما | کدام خانه که حیران نگرد بر سر ما
بجسم که فقر چون بلبل [illegible] | کمه صلح کرده [illegible] لب با خود ما
ز کرمیت با تا طلب شود آگاه | کف سینه فشاند به روی [illegible]

بجز تپیدن [illegible] || کمینه [illegible] برابر ما

[illegible] زبان [illegible] || که [illegible] سر [illegible]

دل از جفای [illegible] شکایت اگر کند || بشهر طوفان افتد [illegible]

دگر [illegible] زیر [illegible] گردند || که [illegible]

کدام [illegible] طرب جدا ز روی تو [illegible] || که [illegible]

بدست [illegible] تیغ از [illegible] || ز رنگ طالع بدیع و تاج سرها

دماغ [illegible] دولت از کجاست کلیم || سرفتم [illegible] پایه [illegible] سرها

شنیده از قدر عناد صفت کرده [illegible] هم را || که بندد و [illegible] تیره با [illegible] را

هر کو [illegible] چون [illegible] شادی || شود [illegible] علم ساز و [illegible] را

[illegible] سال [illegible] کم قوت باده || همان یکی از دل [illegible] را

نشسته اهل عالم [illegible] شهری و راه صحرا || [illegible] کرده کوی خاک [illegible] را

[illegible] اهل معانی [illegible] || شکر خواری [illegible] گفتن [illegible] را

منت [illegible] ما با چه [illegible] سکه [illegible] — [illegible] خود و [illegible] [illegible]

زینی با [illegible] کسر [illegible] — شهر [illegible] از [illegible] [illegible]

علاج [illegible] با [illegible] از [illegible] گفتا — [illegible] از [illegible] خورشید [illegible]

بر [illegible] چاره [illegible] و دستداران [illegible] — گرد [illegible] باشد [illegible]

بدانید تا که شهید [illegible] تیغ — خاک [illegible] سال عمر [illegible] داده جا [illegible]

بعضی از زمانهٔ ویران ساز رفت سر [illegible]

[illegible] آخر چه حاصل آتش زبانی شمع و داوم را

ترک چشمت میکند آباد که محراب را — ما طمع داریم از دو ابروی [illegible] را

با ستمگران سیر بدمستی و سپهر — صید جیران است دایم خانه قصابها

منزل از ره کمیت [illegible] و خطر هم بیشتر — میدهد [illegible] ساحل گرده پایاب را

عاشقان را با چشم زنجیر زلفت ام [illegible] — یاد [illegible] دیوانها [illegible] را

بر ستمگر بیشتر [illegible] از تیغ [illegible] — بحر [illegible] از [illegible] سیلاب را

سرو [illegible] زلف [illegible] تر روشن [illegible] — مصحف [illegible] را

[illegible] | ابهمالی بیسته سیلاب [illegible]

[illegible] تا جنبد [illegible] | گروه از یک تیغ میبالد نیابم تاب

ز ناقابلی داریم سنگی ز قبول [illegible] | باغبد ابر باران انشاند بهر آب را

یک عجب دامنگیر از زهد ناکامی خویش

گرچه بر رسم زده‌ایم آیینهٔ عالم اسباب

ز آه گرمی آتش زدیم سراپا را | ز یک فتیله کنم داغ جمله اعضا را

حدیث گرم آموختن شد گرد دل از تو | ز بس گریسته‌ام آب برده دریا را

ز آه گرم آتش بجانم افتاده است | بگو عشق بیم کنون گرم میکنم جا را

کناره‌روی دریا بکار ما نامد | شکنک بر و لب ساحل سفینه ما را

اگر بباد دهی گرد پیر و مرد عجب | جنون هنوز نشناسد رشته صحرا را

دلم گرفت ازین خلق خود نمای | گروه شان طلبم تشنه اغیار را

کلیم موسم هست فتیل داغ است

ز بس که سوز درون گرم کرده اعضا را

شوخی که کرد [illegible] بجز شیوه تغافل ما — [illegible]

مشکل درد دلم آمد شکل غریب و ادا بود — [illegible]

دل جدا زان که با نیاز و سینه من می‌کند — گنج گلخن بیشتر از گلشن بود دیوانه را

طالع بد بین که بر جا که لب خندد شود — آنکه بزم مینا و اندر جز رخ [illegible] ما

شوری از من برنخیزد و بزم میکنان — داغ دارم در نمو [illegible] ما

تا کی ای سر در هوا بر آسمان [illegible] — وقتی از بالا نشستن [illegible]

آرزوی بوسه از پیمانه چون مستی — مستم و باز ترسم بوسم لب پیمانه را

در حریم دل چو شمع ناله افروزی کلیم — حاجت شمع و چراغی نیست [illegible] خانه را

قسمت ما [illegible] از خلق آه و زاری — پروین [illegible] قرار [illegible] ماند بیقراری

[illegible] کرده بدنبال تو [illegible] افتیم — دیگر برای چه در دست خاکساری

خار صحبت تو عشق [illegible] هوشیار بر و — چه بستی ز [illegible] عادت [illegible] ما

تو چون روی بره انتظار دیده خلق — [illegible] چون ز [illegible]

بردی و بست اگر گرد بادت به تسخیر   از وی بر [illegible] ما
بیعشم از خاطری زیاد آید   که ره نهند بر دوش بود بابستی ما
تا ندهان جو لیتا بیاد و کار رسیم   که ره بر ز ابیا و کاری ما

با هر که بد نهوی فسیکنی از نظر مرا   منظور بود نیست لب سراب اینقدر مرا
بوی گلست موی دماغ صبحنا   ناصح مده ز صندل خود درد سر مرا
اشکی ز دیده بچکاند حدیث من   شمعم که بسته مهر دو لب اثر مرا
نه موقت تحمیت مستم نقد شود   گر مثل توان هیچ زر و ران گهر مرا
چون داغ اگر نقد ریشنا شوم دوچار   مشکل ز دست اگر بگذارد دگر مرا
طالع مگر که سبز شود هم ز شانسم   خاری که در شکنند در جگر مرا
چون شیشه شکسته میخانه وجود   لب ز شراب کام نگردید تر مرا
بیجا مرا اهم جرا آید بغار پای بست   قسمت کنند راه تلب و راهبر مرا
تنها نشسته کلبه چو پروانه میسوزد   چون شمع بهانت زبان تاسحر مرا

ردیف الباء موحده

چند از شبنم تو باشد در نقاب — [illegible] آفتاب

بر سر هر عضو من زخمت نهاد — نقطه‌ها از غیب [illegible]

تا در آب افتاده عکس عارضت — می‌نماید [illegible] موج [illegible]

بر بیاض دیده از خون جگر — می‌نویسم خط [illegible] خواب

می‌کند بر شام در بحث اثری — [illegible] از رشک تو بر [illegible] آفتاب

دسته گل [illegible] آرد نسیم — تا برد از سینه‌ام بوی کباب

شب [illegible] از دیده می‌بارد سرشک — روز از منزل [illegible]

تا خانمان ما بر باد داده است — [illegible] از نظر افتاده آب

دیده در رود در افتاده چو مستان بر طرف — سر دست [illegible] و جهان [illegible]

جز خانه [illegible] منزلی نماند — تا روی در صحرای عالم نهاده [illegible]

چون آفتاب سر زده آید بجا [illegible] — [illegible] منزل [illegible]

[illegible] رای [illegible]

[illegible] که ز جمع — بسر برده شد [illegible] جهان است [illegible]

[illegible] انشان [illegible] — کسی ز جوش کلیم تیغ [illegible]

(161)

ردیف التا [illegible]

[illegible] بسر کشاط افزا است — [illegible] نیز [illegible] مینا است

[illegible] بر خون [illegible] کشادیم [illegible] — چه کنم گوهر مقصود درین دریا است

[illegible] خندیدیا کلک [illegible] عید [illegible] — سوی ابروی تو روی مرا بیجا است

[illegible] والشود تا ز جیش [illegible] — شیشه سان قلقل نطقم بجز از صهبا است

[illegible] دم بصبا بوی تو نگرفته هنوز — تا نگوئید که مجنون تو خوش سودا است

[illegible] زبانشان را است — که رمیدن روش آهوی این صحرا است

[illegible] غم [illegible] از دو — [illegible] خاطر ما نیز [illegible] است

[illegible] شکسته [illegible] — با وجود [illegible] کدورت این مینا است

[illegible] — حیف یک [illegible] فردا است

سر کلاه بنفشه بسر زده است — به پیش آن [illegible]

چو ... بر چمن ... یارا عاشق — که نامده [illegible]

به بختی چون نگه پیدا است مجنون — به [illegible] چشم

ز چشم گریان چو ... شد ... وفا — هر دو یار که با رند کنیم

بهار آمد یا رب چه رند باده کنیم — هر [illegible] جامه عیدی قبا [illegible]

در حقیقت این هر دو از من ببر — حیات کردی و این مرگ [illegible]

حکایه وصف ... زلف یار [illegible]

در صبح چو این عالم پریشانست

یا بند عکس زلف تنش ... شکن گرفت — آمد بتو آن ... زلف سخن [illegible]

آتش ... جنت را ملال کرد — خلعت که امد ... [illegible]

عارض تو چهره شد ... شمع نشسته — [illegible] رفت [illegible]

بر روی آب ... سجاده گستره — اول ... صبح [illegible]

سروی که قد کشید

[illegible] با کمند [illegible] گفت [illegible]   بر دوست تا ندوختم اندرین [illegible]

به حرف [illegible] سخن [illegible] گرفت

(۱۶۲) این بیت [illegible] کاشر از لعنت سخن [illegible]

[illegible] در جا را دیده است   شوق با جز جاده [illegible] سوفار را دیده است

[illegible] باز گشت [illegible]   در نه [illegible] این سکسار را دیده است

[illegible] که مجنون باشد [illegible]   روز اول چشم تا وا کرده ما را دیده است

[illegible] چشم [illegible] پنهان تو   هم او صد عاشق رو بر قفا را دیده است

[illegible] چون [illegible] قناعت سازگار   از عصر برسیده ام کاب بقا را دیده است

[illegible] روز [illegible]   گرچه [illegible] بال ما را دیده است

اندیشه [illegible]   گرچه کاغذ [illegible] وصل تو [illegible] است

[illegible]   طالع ما که چندین مدعا را دیده است

[illegible]   دست ما کم کرده تا آن دست و پا را دیده است

نو بهار آمد و گرد ره او سرمه بینا خوش است — خانه در [illegible]

[illegible] بنفشه [illegible] فرق ما — سنبل سیراب [illegible]

[illegible] سر به سر [illegible] چون من [illegible] — [illegible] پروانه گرد شمع [illegible]

حسن مستغنیست الا عشق مستی گو به بینا — خاطر خود مشغول از سیر [illegible]

بر نگنجد ظرف مینا هر زمان افتاده جام — [illegible] دیگر [illegible]

میکند زنجیر کار سبزه و آب روان — ای که زندان غم [illegible]

هیچ منظوری [illegible] — عالم آب [illegible] سبزه و مینا [illegible]

نام خود از خدمت [illegible] — [illegible] عزت خود خاطر [illegible]

تا ازین غزل کردم [illegible] غمخواران [illegible]

[illegible]

مرا ز زلف تو [illegible] شکست [illegible] — [illegible]

برهنه پا نخواهیم ماند [illegible]

[illegible] خوش [illegible]

[illegible] اگر شود [illegible] مرکب [illegible] شیشه بگرد [illegible]

[illegible] است	گر طفل طبعش تا حد تجربه [illegible]

[illegible]ست	همین بس برات که [illegible] بنده العابث

انا کسی و [illegible]	اگرچه [illegible] سمعت بی شجاعت

[illegible] فرزند [illegible]	کسی که از سخن زد ز اهل غربت

و گمان شعر با زر امسا [illegible]

تا آن گنود و [illegible] رحمت

[illegible] رسید و مستی طبع جوان گذشت	ضعف تن از تحمل رطل گران گذشت

[illegible] خیت جو ز [illegible] غمناک	باید ز فکر و بر لاغر میان گذشت

[illegible] زمانه [illegible]	رو بسر تنگ و هر که ز بین خاکدان گذشت

[illegible] کریه متاع اثر زد [illegible]	صد بار از کنار سر این کاروان گذشت

[illegible] بهار	[illegible] خیره خوان گل ز سر [illegible] خوان گذشت

شکسته بازی ... [illegible]

و بحمد الله الحمد منت که تمام هست ... به رغبت [illegible]

مقصود ... عالم جز این نبود ... [illegible]

به ویرا و اگر ... رغبت ... چرا ... [illegible]

بنای حیات و روزی نبود بجز ... با ... [illegible]

یکی ز ... دل شده این و آن ... بکنند دل از جهان [illegible]

کردم شب که ز هجر آتشم بجان بگرفت ... شمع ... میان [illegible]

رسیده ام ز گرفتن جهان بهمت فقر ... از قدم ... نشان نگرفت

بهمت و بود و کرد در سینه من آتش شوق ... جهان گرفت ... بستان بگرفت

علاقه سیل جهان و سنگ راه ... [illegible]

کسیکه تخت جمشید هست او ... [illegible] ... بگرفت

ز عزت نعمت دنیا چه بهره ... دارد ... دلم که [illegible] بگرفت

[illegible] چو بر سر تو نقش عشقت الا نشان نگرفت

[illegible] نزاشه قبول شد [illegible] هر آنچه ناز تو [illegible] از جان نگرفت

[illegible] سر و دست [illegible] که او نگرد [illegible]

[illegible] بوسه بر آن خاک آستان نگرفت

در پنجه نقش کمین منست — خوشبوست سیلی که آتشین نیست

[illegible] قلم از سیاه بختی — جز گریه مرا و آستین نیست

[illegible] استاد بوده بازی — اینجاست که نقش دلنشین نیست

[illegible] تب ز آتش نقش [illegible] — دیگر بسبب دانه چین نیست

[illegible] که دلم [illegible] — می سوزم و ناله ام حزین نیست

[illegible] از [illegible] — با ناله اگرچه [illegible] نیست

[illegible] — نگار آنجا گل زمین نیست

[illegible] دهان ز [illegible] — [illegible] چشم باده تا لشین نیست

[illegible] لب و لعل [illegible] بوسه — این نقش بنام آن نگین نیست

آن نکته ای است [illegible]

ای دل [illegible] اگر [illegible] | [illegible]

نامه [illegible] عشق | [illegible]

حال دل [illegible] | [illegible]

در جیب [illegible] | [illegible]

مرغ دل [illegible] | [illegible]

در بر [illegible] آتش | [illegible]

خون در جگرم [illegible] | تا [illegible]

[illegible] سخن [illegible] | [illegible]

آن [illegible] | [illegible]

خوش [illegible]

بر سر [illegible]

[illegible] ... بر سر نشست

[illegible]   تاب سوز نامه ام بال کبوتر [illegible] نشست

[illegible]   سینه ام را گرمی [illegible] نشست

[illegible]   یک نفس خاکسترم جای سمندر [illegible] نشست

[illegible]   مردمک در دیده ام چون قد خاکستر نشست

[illegible] از پر تو خورشید [illegible]   شمع تا روشن نشد پروانه تا بال و پر نشست

[illegible]   در دل شب صبح [illegible] از غبار [illegible] نشست

[illegible]   سیل آب خنجر است موج تیغ [illegible] است

[illegible]   در دو عالم [illegible] از [illegible] است

[illegible]   [illegible] دارد [illegible] بر زمین است

[illegible]   [illegible] بحر عشق [illegible] است

[illegible]   قبله جز یکی نبود [illegible] است

چو شب رسید بخون آغشته [illegible] [illegible]

عکس [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

آتش [illegible] [illegible] [illegible] ز [illegible] بریزان [illegible]

بی روی دوستان اگر همه گلستان بود [illegible] بوستان هم بود با یاد [illegible]

براه عشق تو جز اشک و آه با من نیست ز دوران [illegible] جگر آب [illegible]

ز بس جگر گداخته‌ام از غم خیال سبک شده‌ام [illegible] [illegible]

بغیر دیده و دل گر رخت فروغ برند [illegible] [illegible]

درین چمن دل ما همچو غنچه پنهان [illegible] [illegible]

برای [illegible] [illegible] [illegible]

دلم که در کف عشقت ز موم نرم‌تر است چو وقت [illegible] ز سنگ و آهن [illegible]

[redacted] ...وان ... تیغ تو پیش ... است

از ... بجا باشد — سر رشته چشم نقص ... است

... الشعر ... — کو تر جای بهتر که گنج ... است

حرف ... در طاقت نه — شاید تمنت این سر زلف دراز است

... بیش دشمن نما و طرح — بس گوش ... نقش مراد ... باز است

... دستگاه ... عجب دارد — در دعوی کرامات زبانم دراز است

... فتاده ... خاک — از صد شب بخت مرا یک فراز است

... کران ... میکند — یک قطره اشک ... که آینه ساز است

... شام ... گردم — چشمم ز روز چون پر پروانه باز است

... در اهل دل — آب قبول در ره امتیاز نیست

... دست ... از سخن — در جوی بار خامه معنی تراز است

... فتاده ام — در معرض خطر سپر تیغ باز است

هر که طلب دوست و ... با عشق [illegible]

عارف که جا بجز سر کوی خیال خفت [illegible]

اعلام لطف الکرمن انداخت وصل او [illegible]

وه که زند یک سر ما بشور عشق [illegible] ... بر سر جرس [illegible]

زان کوی پا کشیدم و رفتم زیاد او [illegible]

عاشق که چشم حسرت او وقف آن بلست [illegible]

و آنکه ز شیر ولان مرد گفته اند [illegible]

گفتم که دل ببستم آید ز ترک عشق [illegible]

شمشیر اشارت جهان را بر سر بمانند [illegible]

در روزگار تنگ ولی عام شد که [illegible]

لعبه وار ستم سوز تو و تن یافت [illegible]

[illegible] همدم تو سر جیب [illegible] باقیست

[illegible] بحر [illegible] — شد زبان سوده و [illegible] شیون باقیست

[illegible] منفعت — مهربان شد فلک و کینه دشمن باقیست

[illegible] — میتوان یافت [illegible] گل گلشن باقیست

[illegible] که نه باشد [illegible] — عمر [illegible] رفت و [illegible] حیرت روزن باقیست

[illegible] عشق تو [illegible] — آتش شوق تو [illegible] تا دم مردن باقیست

[illegible] گرفته است — دستم عصا ز گردن مینا گرفته است

[illegible] خیال [illegible] ما — [illegible] آتش سودا گرفته است

[illegible] — آه [illegible] خبر ز عالم بالا گرفته است

[illegible] — تا قامتش بچشم و دلم جا گرفته است

[illegible] از جهان [illegible] — عاقل [illegible] زدنیا گرفته است

[illegible] گشت [illegible] — از من حباب آبله پا گرفته است

عجب نیست ما را که لعل مذاب و رنگ [illegible] [illegible]

[illegible] برگردن کبر شد [illegible]

بجز از زلال خدیو بهار طلب [illegible] کرده [illegible]

شب و شباب را عدم را [illegible] عمر تو را مه و روز [illegible]

وارسته را ز جذبه وحدت امتیاز قرب [illegible] باید [illegible]

چشمت هنوز حلقه تعلیم ساحر است [illegible] سحر [illegible]

عشق از هوس جدا کن و زاری شناس باش [illegible]

در گردش نگه و را کجات [illegible] پیهان [illegible]

افتاده ام الصبکی [illegible] عشق [illegible]

ز ابستگی کار و میز و رنگار تمام [illegible]

در عشق رفت و باز بر سر میرود [illegible]

در دعوی وصول گو شیخ سند را [illegible] ترک [illegible]

[illegible] ... تاب که شرب حیات

[illegible] حرف ... شد دهو ... آن بحر زبان ایام غافلست

۶۲

[illegible] ... شب ... که تو به ماند و ربست و بنا به سیرست

[illegible] صد خوش دل ابنا ... ز موج سبز و پای لشا لاز نجیرست

[illegible] که جنان ... بپر ز الشراب السر طفل نابیرست

[illegible] ز جمیع ... علاج عقده دشوار ترک تدبیرست

[illegible] بر ما ... ز زمین گناه گرفتار بند شمشیرست

[illegible] ... برده ... بجاست خانه تاریک عقل دلگیرست

[illegible] زخم ... کوی ... که غبار در بوستان لصو تیرست

[illegible] را مند ... ز ... که باشد صیاد را ز نخجیرست

[illegible] ... ز تیره بختی بدرد و بند و بست

[illegible] اند دیده م ... بلال ... و در دیده ما ... خبرست

کتاب العقده بوزن ... [illegible]

وکیل تعلیم خارا سفتن از استاد در ... [illegible]

سنگ و آهن بوده ام تا فراغت و ... [illegible]

از دم تو چشمه بعز العسر جام از سعد و نیم ... خنده با کوهستر ... [illegible]

از بیگانه جفای روزگار از اهلبیت ... [illegible]

نغم آسکی خود برای ... [illegible] ... انجمن خواجه ... [illegible]

سیل هر جانب که کردم سیل اشکم بود راست ... که سیلان ... [illegible]

... [illegible] ... معقول ... [illegible]

هم ... [illegible] ... بو ... [illegible]

گنج و روت که بجز ناله یکبا اثر نیست ... مخزن ... [illegible]

چون زنند فال تماشای گلستان برفت ... [illegible]

جهان ... که سر از ... نظام ... [illegible]

[illegible] — [illegible] جای پهلوی اسیر [illegible] رفت

[illegible] خاطر ناتمام [illegible] — للعیان عیسی [illegible] با [illegible] رفت

[illegible] گشت [illegible] کشان [illegible] — [illegible] سنگ زورق [illegible] طوفان رفت

[illegible] گلیم — بادشاه هست ولی [illegible] رفت

[illegible] — در اصول رقص بسمل گر کند غافل رفت

[illegible] اضطراب [illegible] — جای خود ویران کند هر جا دلی از دل رفت

[illegible] — در زیر تیغ آمد نکته بر قاتل رفت

[illegible] ساکنان [illegible] کمتر است — تشنه ز آب جوی [illegible] از سیل کامل رفت

[illegible] — موج [illegible] جا طالب آمد [illegible] از ساحل رفت

[illegible] دارد [illegible] — [illegible] تعلیم [illegible] از بسمل رفت

بر روی جلوه گل نشست — هر کرا طبع بلند از دهر بیحاصل رفت

[illegible] نام رفت — هر که از [illegible] رخصت از محفل رفت

باغ و راغ من ز خونین جگریست — قفس سرزدن من تنگ‌تر است

آنچه زبان صبر نبود دریچه — [illegible]

بنیزان باشد سببی که قلم — تا زبان یافت شمر در قصه است

آب از اشک جگرسوز خورد — گل آنجا که شرار شرر است

همت هایی باد و ستی — ... بال و پر

بجز دیده به چشم تا رفت — خواب با اشک جگر همسفر است

گشت گوهرها سفته — مژه‌ها کار تحقیق گهر است

نسیم باشد اگر چند روز عشق — خون سبک پای نهد بر جگر

آستین هر که به بستنش افتاد — در رگ جستن تیغ نشتر است

کوکب طالع وارون کلیم

نظر تربیتش از شرر است

[illegible] ... وکاروان نیست
[illegible] ... / کنیشر ... شوق [illegible]
[illegible] ... / رشک کمرکاکه در میان نیست
[illegible] عشق ... / کرنام بود مرا نشان نیست
چون دیده ... باو ... / هیچکس که ز عشق خونفشان نیست
[illegible] ... / راحت در زیر آسمان نیست
... که ز شمع یاد دارم / سیل ... ما افغان هست
... نماند از تو چیزی / کمتر ز حیات جاودان نیست
راز تو ... بپوشد / جز نام تو آتشم بر زبان هست

... نگار جان است / ... سر این رازان رشته منان هست
... بریده بود راحت از ما / بر زخم ما ز بخیه مرهم نمیتوان بست
... بلبل / عاشق عیان نتواند خود را نگاه داشت

[illegible]

باز هوس [illegible] نشئه موجه است / [illegible]

بر سبکی که [illegible] بیشتر است / [illegible] زنان که [illegible]

سکش غم شد [illegible] / تا [illegible]

تاب تلافی جور نازکی لالان ندارند / سبز و خشم لاله و گل [illegible]

از وضع ناگوار اهل جهان دلم پر / [illegible]

هر دسته دل ز قطع امید آرمیده است / راحت [illegible] چمن [illegible]

صبرم گسستن دل کم گشته رونق است / طفل [illegible] رنگ [illegible]

بار گریه خنده [illegible] / باز از [illegible] غصه [illegible]

خاموش [illegible] زدست [illegible] / گر [illegible] فروخته [illegible]

مضراب مطرب از رگ طنبور [illegible] گشاد / در خاطر [illegible] ساقی [illegible]

با فرد دست خامه زبان [illegible] / [illegible]

بر سر [illegible] شد / اول از پایت دعوی خود را بریده است

با حسد [illegible] عقرب از وصل تاج [illegible] / کسب کمال شعر [illegible] دیده است

[illegible] سخن [illegible] ان بیشری خوش را کلیم / از خامه بریده زبان خون بریده است

[illegible] امسال از تنهایم [illegible] نیست / ز پشیمان غنچه بلبل [illegible] نیست

هر رو مرا [illegible] نتوان رستخیز کرد / دست کوتاه است [illegible] باشد همت اگر کوتاه نیست

ای فدای طالع ما [illegible] و بخت / رفت در راه ما گر [illegible] غیر از چاه نیست

[illegible] از دانه جز کاه [illegible] کشت امید / ما هم از بخت زبونم کاه هست [illegible]

[illegible] شمع انجمن را آب طبیعت داده اند / از لب ما بر نیاید گر نفس جانکاه نیست

در پناه خاکساری ایمنم [illegible] / [illegible] کز نقش قدم باشد بغیر از راه نیست

[illegible] ماهی آگهیست / خامشی بهتر از آن ذکری که دل آگاه نیست

در ریاضت [illegible] ماند زاهد زاهدان نیم / [illegible] تخمیر وجودم [illegible] نیست

[illegible] باشد کلیم / سر ما تا [illegible] پای در کمند آه نیست

علم با چشم تر نگهبان است   سر پا بالین کشته خونین عشق است

به آب تیغ او نازم که دور ماند   بیابان خونابه زخمش روان است

چو طفلت اینکه کار مشق بیداد   خط طغرا تمنت دلو بسش آهوان است

جبه از خاک افواره خون   چو شمع مزار کشتگان است

برد بالم ز سنگ سر و مهران   هم آشیانه تر از آشیان است

زبان و دل یکی گر دست ندهد   در حسرت ناله بر تاگیران است

ز گریه دامن ما گرچه دریاست   ولی آلوده دامانیم پاک است

درین وادی نشستم مانده و خسته   به منزل رفت کر ریگ روان است

ز بس در زیر بار گشت دل رفت   نگه در دیده ام بار گران است

اسیر است دل که در خاک کرد   غبار طره عنبر فشان است

کلیم از هند دلگیری ندارد
پس از الفت قفس هم آشیان است

از دو یار